



نام کتاب : از روزی که رفتی

نویسنده : سنیه منصوری

موضوع : مذهبی، عاشقانه

انتشار: فروردین ۹۸

خلاصه‌ی کتاب :

بخشی از زندگی زنی به نام آیه که با توجه به آرمان‌های همسرش گام برداشته و در جایگاه همسر یک مدافع حرم به سمت جلو در حرکت است. ارمیا مردی که اعتقاداتش ضعیف شده و در بحران دست و پا میزند و دختری به نام رها که در بندهای زیادی اسیر است.

novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.



تقدیم به از جان گذشتگانی که امنیت‌آور این سرزمین شدند. آنان که دنیا را جا گذاشته و خدا را در گریه‌های کودکان و زنان بی‌دفاع می‌دیدند. تقدیم به مردانِ سبز پوش سرزمینم

مقدمه

امروز که دنیا درگیر و دارِ نبردِ بی‌سرانجامِ قدرت است، امروز که غرب دست در دست اشرار داده و امنیت قاره‌ی کهن را در خطر انداخته است، امروز که برای خواب آسوده‌ی کودکانمان هشت سال زیر گلوله‌باران همان قدرت‌ها سپری کردیم و امنیت را در جای جای این خاک نقش زدیم و برای حفظ همین امنیت، همین آرامش، همین خنده‌ها، مردانی را فدا می‌کنیم که کودکانشان هنوز عطر تن پدر را به جان نکشیده‌اند... آیه قصه‌ی زنان به جا مانده از مردانی است که جان دادند و تن به خفت ندادند؛ آیه قصه‌ی کودکانی است که پدر ندیده‌اند، که پدر می‌خواهند؛ آیه قصه‌ی زنان و کودکان سرزمینی است که در طی هشت سال یتیم‌های بسیاری برایش ماند. قصه‌ی مردانی که هویت گم کرده‌اند. قصه‌ی زنانی که بالِ پروازِ مردانشان می‌شوند و... بهشت همین نزدیکی‌هاست.

بسم الله الرحمن الرحيم

برف آن قدر بارید تا تمام جاده را سپید پوش کرد و راه‌ها را بست. جاده چالوس در میان انبوهی از برف فرو رفت و خودروهای زیادی در میان آن زمین‌گیر شدند. در راه ماندگان، به هر نحوی سعی در گرم کردن خود و خانواده‌هایشان داشتند.

جوان بلند قامتی به موتور سیکلت عظیم‌الجثه‌اش تکیه داده و کاپشن موتور سواری‌اش را بیشتر به خود می‌فشرد تا گرم شود، کسی به او

توجهی نداشت؛ انگار سرما در دلشان نشسته بود که نسبت به همنوعی که از سرما در حال یخ زدن بود بی تفاوت بودند.
با خود اندیشید:

"کاش به حرف مسیح گوش داده بودم و با موتور پا در این جاده نمی گذاشتم!"

مرد شصت ساله‌ای از خودروی خوو پیاده شد. بارش برف با باد شدیدی که می‌وزید سرها را در گریبان فرو برده بود. صندوق عقب را باز کرد و مشغول انتقال وسایلی به درون خودرو شد. سایه‌ای توجهش را جلب کرد و باعث شد سرش را کمی بالا بگیرد و به جوان در خود فرو رفته نگاه بیندازد؛ لختی تامل کرد و بعد به سمت جوان رفت.

-سلام؛ با موتور اومدی تو جاده؟!

-سلام؛ نمی‌دونستم هوا این جوری می‌شه.

-هوا سرده، بیا تو ماشین من تا راه باز بشه!

جوان چشمان متعجبش را به مرد روبه‌رویش دوخت و تکرار کرد:

_بیام تو ماشین شما؟!

-خب آره!

و دست پسر را گرفت و با خود به سمت خودرو برد:

_زود بیا که یخ کردیم؛ بشین جلو!

خودش هم در سمت راننده را باز کرد و نشست.

وقتی در را بست، متوجه زن جوانی شد که روی صندلی عقب نشسته.

آرام سلام کرد و گفت:

_ببخشید مزاحم شدم.

جوابی از دختر نشنید. آن قدر سردش بود که توجهی نکرد. مرد پتویی به

دستش داد و گفت:

_اسم علی... حاج علی صدام می‌کنن؛ اسم تو چیه پسرم؟

طعم شیرینی داشت این پسرم گفتن حاج علی؛ طعم دهانش که شیرین شد، قلبش را گرم کرد.

-ارمیا هستم... ارمیا پارسا

حاج علی: فضولی نباشه کجا می‌رفتی؟

ارمیا: راستش داشتم برمی‌گشتم تهران؛ برای تفریح رفته بودم جواهرده.

حاج علی: توی این برف و سرما؟! ما هم می‌رفتیم تهران.

ارمیا: این جور وقتا خلوته؛ تهرانی هستید؟

صدای زمزمه مانند دختر را شنید:

-جواهر ده رو دوست داره، روزایی که خلوته رو خیلی دوست داره.

حاج علی با چشمان غمگینش به زن نگاه کرد:

-هنوز که چیزی معلوم نیست عزیز بابا، بذار معلوم بشه چی شده بعد با خودت این جوری کن!

آیه در خاطراتش غرق شده بود و صدایی نمی‌شنید. صدای صحبت‌های ارمیا و حاج علی محو و محوتر می‌شد و صدای مَرَدی در گوشش زنگ می‌زد:

-وای آیه... انگار اینجا خود بهشته!

آیه با لبخند به مردش نگاه کرد و با شیطنت گفت:

-شما که تا دیروز می‌گفتی هر جا که من باشم برات بهشته، نظرت عوض شد؟

-نه بانو؛ اینجا با حضور تو بهشته، نباشی بهشت خدا هم خود جهنمه!

آیه مستانه خندید به این اخم و جدیت صدای مَرَدش...

صدای حاج علی او را از خاطرات به بیرون پرتاب کرد:

-آیه جان... بابا! بیا این آبجوش رو بخور گرمت کنه!

به لیوان میان دستان پدر نگاه کرد. لیوان را گرفت و بخارش را نفس کشید؛ این عادت همیشگی او و مَرَدش بود، به یاد آورد...

مَرَدش استکان را از روی میز برداشت و بخارش را نفس کشید و گفت:

لذت خوردن یه چایی خوب، به اینه که اول عطرشو نفس بکشی...
مخصوصاً وقتی چای زنجبیل باشه!

استکان را به بینی اش نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید و با لذت
چشمانش را بست.

حاج علی لیوان چای را به سمت ارمیا گرفت: _بفرمایید، چای دارچینه،
بخور گرم شی!

لیوان را گرفت و تشکر کوتاهی کرد. نگاهی به اطراف انداخت. بارش برف
قطع شده بود؛ اما آن قدر شدید باریده بود که هنوز هم امکان حرکت
وجود نداشت؛ باید منتظر راهداری و امدادگران هلال احمر بمانند. دستی
جلوی چشمش قرار گرفت، حاج علی بسته‌ای بیسکوئیت را مقابلش
گرفته بود:

_بخور، بهتر از هیچیه! وقت نشد وسایل سفر رو حاضر کنم؛ برگشتمون
عجله‌ای شد. حال دخترمم خوب نیست، زن‌ها بهتر این کارا رو بلدن!
ارمیا: این حرفا چیه حاج علی، من مهمون ناخوانده شدم!
حاج علی لبخندی زد و نگاهش مات جاده‌شد:

_انگار این راه حالا حالاها باز نمی‌شه. چند ساعت پیش بود که بهمون خبر
دادن دامادم شهید شده، سریع حرکت کردیم بریم ببینیم چی شده؛ هنوز
نمی‌دونیم چی شده؛ اصلاً خبر شهادتش قطعی هست یا نه؟
نگاه کنجکاو ارمیا به حاج علی بود؛ ولی نگاه حاج علی هنوز به تاریکی
مقابلش بود:

_یک سال پیش بود که اومد بهم گفت می‌خوام برم سوریه! می‌گفت آیه
راضی شده، اومده بود ازم اجازه بگیره؛ می‌دونست این راهی که می‌ره
احتمال برنگشتنش بیشتر از برگشتنش!

ارمیا پوزخندی زد به مردی که رفت و مُرد و زن جوانش را بیوه کرد...
پوزخند زد به زنی که شوهرش را به کام مرگ فرستاده... زنی که حکم مرگ
همسرش را داده بود دستش!

آیه آرام آبخوش‌اش را می‌نوشتید. کودک در بطنش تکانی خورد. کمرش درد گرفته بود از این همه نشستن! کودکش هم خسته بود و این خستگی‌اش از تکان‌های مداومش مشخص بود. دستش را روی شکم برجسته‌اش گذاشت:

"آرام باش جان مادرا! آرام باش نفس پدر! آرام باش که خبر آورده‌اند پدرت بی‌نفس شده! تو آرام باش آرام جانم!"

چشمانش را بست و وقتی گشود که صدای اذان از گوشی تلفنش بلند شد... صدای دلنشین اذان که پیچید، آیه چشمانش را از هم باز کرد. حاج علی از داشبوردهای بسته‌ای درآورد و در آن را گشود. تیمم کرد و بعد خاک را به دست آیه داد. داخل ماشین نماز خواندند و ارمیا نگاه کرد به زنی که شوهرش را ساعاتی قبل از دست داده و نماز می‌خواند! به مردی که پناهش داده و آرام نماز می‌خواند! فشاری در قلبش حس کرد، فشاری که هر بار صدای اذان را می‌شنید احساس می‌کرد... فشاری که این نمازهای بی‌ریا به قلبش می‌آورد.

خورشید در حال خودنمایی بود که راهداری و هلال‌احمر و راهنمایی و رانندگی به کمک هم راه را باز کرده و به خودروها کمک کردند که به راه خود ادامه دهند. ارمیا از صمیم قلب تشکر کرد:

«واقعاً ازتون ممنونم که چند ساعتی بهم پناه دادید! آگه نبودین من تو این سرما می‌مردم.»

حاج علی: این چه حرفیه پسر؟! خدا هواتو داره. تا تهران هم مسیریم، پشت سر ما باش که آگه اتفاقی افتاد دوباره تنها نباشی!

«بیشتر از این شرمندهام نکنید حاج آقا!»

حاج علی: این حرفا رو نزن؛ پشت ماشین من بیا که خیالم راحت باشه! ارمیا لبخندی بر لب نشانده:

«چشم! شما حرکت کنید منم پشت سرتونم!»

پژوی ۴۰۵ سفید رنگ حاج علی می‌رفت و ارمیا با موتور سیاه‌رنگش در پی آنها می‌راند. حاج علی از آینه به جوان سیاهپوش پشت سرش نگاه می‌کرد. نگران این جوان بود... خودش هم نمی‌دانست چرا نگران اوست! انگار پسر خودش بار دیگر زنده شده و به نزدش بازگشته است. خود را مسئول زندگی او می‌دانست.

ساعات به کندی سپری می‌شد و راه به درازا کشیده بود. این برف سبب کندی حرکت بود. برای صبحانه و نهار و نماز توقف‌های کوتاهی داشتند و دوباره به راه افتادند.

به تهران که رسیدند، حاج علی توقف کرد؛ از ماشین پیاده شد و به سمت ارمیا رفت... خداحافظی کوتاهی کردند. حاج علی رفت و ارمیا نگاهش خیره بود به راه رفته‌ی حاج علی! در یک تصمیم آنی، به دنبال حاج علی رفت؛ می‌خواست بیشتر بداند. حاج علی او را جذب می‌کرد... مثل آهن ربا!

جلوی خانه‌ای ایستادند و ماشین را وارد پارکینگ کردند. ارمیا زمزمه کرد: "بچه پولدارن!"

وقتی ماشین پارک شد، نگاه آیه به روزهایی رفت که گذشته بودند، ماشین مردش در قم بود. از همان روزی که او را خانه پدرش گذاشته بود و به سوریه رفته بود، ماشین همان‌جا بود!

سوار آسانسور که شدند آیه باز هم به یاد آورد:
-آخیش! خسته شدما بانو، چقدر راه طولانی بود.
آیه پشت چشمی نازک کرد:

-من که گفتم بذار منم یه کم بشینم، خودت نداشتی؛ حالا هم دلم برات نمی‌سوزه!

-چشمم روشن، دیگه چی؟! من استراحت کنم و شما رانندگی کنی؟
آیه اعتراض آمیز گفت:
-خب خسته شدی دیگه!

-فدای سرت! تو نباید خسته بشی! امانت حاج علی هستی‌ها، دختر
دردونه‌ی حاج علی!
آیه پشت چشمی نازک کرد و گفت:
_من مال هیچ کس نیستم!
مردش ابرویی بالا انداخت و گفت:
_شما که مال من هستید؛ اما در اصل امانت خدایی تو دستای من و
پدرت، باید مواظبت باشیم دیگه بانو!
حاج علی در را باز نگه داشته بود تا آیه خارج شود. این روزها سنگین
شده بود و سخت راه می‌رفت. آرام کلید را از درون کیفش درآورد، در را
گشود. سرش را پایین انداخت و در را رها کرد... در که باز شد نفس کشید
عطر حضور غایب این روزهای زندگی‌اش را...
وارد خانه که شد بدون نگاه انداختن به خانه و سایه‌هایی که می‌آمدند و
محو می‌شدند، به سمت اتاق خوابشان رفت. حاج علی او را به حال خود
گذاشت. می‌دانست این تنهایی را نیاز دارد.
نگاهش را در اتاق چرخاند... به لباس‌های مردش که مثل همیشه مرتب
بود، به کلاه‌های آویزان روی دیوار، شمشیر رژه‌اش که نقش دیوار شده و
پوتین‌های واکس خورده، به تخت همیشه آنکادر شده‌اش... زندگی با
یک ارتشی این چیزها را هم دارد دیگر! مرتب کردن تخت را دیگر خوب
یاد گرفته بود.
-آیه بانو دستمو نگاه کن! این جوروی کن، بعد صاف ببرش پایین... نه!
اون جوروی نکن! ببرش پایین، مچاله می‌شه! دوباره تا بزن!
-آه! من نمی‌تونم خودت درستش کن!
-نه دیگه بانو! من که نمی‌تونم تخت دونفره رو تنهای آنکادر کنم!
آیه لب ورچید:
_باشه! از اول بگو چطوری کنم؟
و تخت را آن روز و تمام روزهای نُه سال گذشته با هم مرتب کردند...

روی تخت نشست و دست روی آن کشید. آرام سرش را روی بالش
مردش گذاشت و عطر تن مردش را به جان کشید... آن قدر نفس گرفت و
اشک ریخت که خوابش برد. خواب مردش را دید، خواب لبخندش را؛
شنید آهنگ دلنشین صدایش را...

حاج علی به یکی از همکاران دامادش زنگ زد و اطلاع داد که به تهران
رسیده‌اند. قرار شد برای برنامه‌ریزی‌های بیشتر به منزل بیایند.
آیه در خواب بود که صدای زنگ خانه بلند شد. مردانی با لباس سرتاسر
مشکی با سرهای به زیر افتاده پا درون خانه گذاشتند. انتظار مهمان‌نوازی
و پذیرایی نبود، غم بسیار بزرگ بود. برای مردانی که از دانشکده‌ی افسری
دوست و یار بودند؛ شاید دیگر برادر شده بودند!

حاج علی گل‌گاوزبان دم کرده و ظرف خرما را که مقابلشان گذاشت...
دلش گرفت! معنای این خرما گذاشتن‌ها را دوست نداشت.
-تسلیت می‌گم خدمت‌تون! میرهادی هستم، برای هماهنگی برای مراسم
باید زودتر مزاحمتون می‌شدیم!
حاج علی لب تر کرد و گفت:

_ممنون! شرمنده مزاحم شما شدم؛ حالا مطمئن هستید این اتفاق افتاده؟
میرهادی: بله، خبر تایید شده که ما اطلاع دادیم؛ متأسفانه یکی از بهترین
همکارامون رو از دست دادیم!
همراهانش هم آه کشیدند.

میرهادی: همسر و مادرشون نیومدن؟
_مادرش که بیمارستانه! به برادرشم گفتم اونجا باشه برای کارای مادر و
هماهنگی‌های اونجا، همسرشم که از وقتی اومدیم تو اتاقه.
میرهادی: برای محل دفن تصمیمی گرفته شده؟
_بهم گفته بود که می‌خواد قم دفن بشه.

میرهادی: پس بعد از تشییع توی تهران برای تدفین قم می‌رید؟ ما با
گلزار شهدا هماهنگ می‌کنیم.

-خیره ان شاءالله!

آیه که چشم باز کرد، صدای بسته شدن در خانه را شنید. چشمش به قاب عکس روی میز کنار تخت افتاد... عکس دونفره! کاش بودی و با کودکت حداقل یک عکس داشتی مرد من!

چشمش را بست و به یاد آورد:

-من می‌دونم دختره! دختر باباست این فسقلی!

آیه: نخیرم! پسر مامانشه؛ مثلا من دارم بزرگش می‌کنما! خودم می‌دونم بچه پسره!

-حالا می‌بینی! این خانوم کوچولوی منه، نفس باباشه!

آیه ابرو در هم کشید و لب ورچید:

-بفرما! به خاطر همین کارای توئه که می‌گم من دختر نمی‌خوام! دختر

هووی مادره؛ نیومده جای منو گرفته!

-نگو بانو! تو زیباترین آیه‌ی خدایی! تو تمام زندگی منی... دختر می‌خوام که مثل مادرش باشه... شکل مادرش باشه! می‌خوام همه‌ی خونه پر از تو باشه بانو!

لبخند به لب آیه آمد؛ کاش پسری باشد شبیه تو! من تو را می‌خواهم مرد من!

تلفن همراهش زنگ خورد. آن را در کیفش پیدا کرد. نام "رها" نقش بسته بود... "رها" دوست بود، خواهر بود، همکار بود. رها لبخند بود... لبخندی به وسعت تمام دردهایش!

رها پالتویش را بیشتر به خود فشرد. از زیر چادری که سوغات آیه از مشهد بود هم سرما می‌لرزاندش! باید چند دست لباس گرم می‌خرید؛ شاید می‌توانست اندکی از حقوقش را برای خود نگاه دارد. خسته شده بود از این زندگی؛ باید با احسان صحبت می‌کرد تا زودتر ازدواج کنند. این طوری خودش خلاص می‌شد اما مادرش چه؟ او را تنها می‌گذاشت؟

به خانه رسید؛ خانه‌ی نسبتاً بزرگ و خوبی بود، اما هیچ چیز این خانه برای او و مادرش نبود. زنگ را فشرد... کسی در را باز نکرد. می‌دانست مادرش اجازه‌ی باز کردن در را هم ندارد؛ هیچ‌وقت این حق را نداشت. این مادر و دختر هیچ حقی نداشتند، داستان تلخی بود قصه زندگی رها و مادرش...

امروز کلیدش را جا گذاشته بود و باید پشت در می‌ماند تا پدر دلش بسوزد و در را باز کند. ساعتی گذشت و سرما به جانش نشسته بود. ماشین برادرش رامین را دید که با سرعت نزدیک می‌شود. ترمز سخت مقابل در زد و با عجله پیاده شد؛ حتی رها را هم ندید! در را باز کرد و وارد خانه شد... در را باز گذاشت و رفت. رها وارد شد، رامین همیشه عجیب رفتار می‌کرد؛ اما امروز این همه دستپاچگی، عجیب بود! وارد خانه که شد، به سمت آشپزخانه رفت، جایی که همیشه می‌توانست مادرش را پیدا کند.

رها: سلام مامان زهرای خودم، خسته نباشی!
_سلام عزیزم؛ ببخش که پشت در موندی! بابات خونه‌ست، نشد در رو برات باز کنم! چرا کلید نبرده بودی؟ آخه دختر تو چرا این قدر بی‌حواسی؟
رها مادر را در آغوش گرفت:

_فدای سرت عزیزم؛ حرص نخور! من عادت دارم!
صدای فریاد پدرش بلند شد:

_پسره‌ی احمق! می‌دونی چی کار کردی؟ باید زودتر فرار کنی! همین حالا برو خودتو گم و گور کن تا بینم چه غلطی کردی!
رامین: اما بابا...

-خفه شو... خفه شو و زودتر برو! احمق پلیسا اولین جایی که میان اینجاست!

رها و زهرا خانم کنار در آشپزخانه ایستاده بودند و به داد و فریادهای پدر و پسر نگاه می‌کردند. رامین در حال خارج شدن از خانه بود که پدر دوباره فریاد زد:

_ماشینت رو نبری‌ها! برو سر خیابون تاکسی بگیر! از کارت بانکی ت هم پول بگیر! خودتو یه مدت گم و گور کن خودم میام سراغت!
رامین که رفت، سکوتی سخت خانه را دربرگرفت. دقایقی بعد صدای زنگ خانه بلند شد... پدرش هراسان بود. با اضطراب به سمت آیفون رفت و از صفحه نمایش به پشت در نگاه کرد. با کمی مکث گوشی آیفون را برداشت:

_بفرمایید! بله الان میام دم در...
گوشی را گذاشت و از خانه خارج شد. رها از پنجره به کوچه نگاه کرد. ماشین ماموران نیروی انتظامی را دید، تعجبی نداشت! رامین همیشه دردرساز بود! صدای مامور که با پدرش سخن می‌گفت را شنید:
_از آقای رامین مرادی خبر دارید؟
_نخیر! از صبح که رفته سرکار، برنگشته خونه؛ اتفاقی افتاده؟!
مامور: شما چه نسبتی باهاشون دارید؟
_من پدرش هستم، شهاب مرادی!
مامور: پسر شما به اتهام قتل تحت تعقیب! ما مجوز بازرسی از منزل رو داریم!

_این حرفا چیه؟ قتل کی؟!
مامور: اول اجازه بدید که همکارانم خونه رو بازرسی کنن!
این حرف را گفت، شهاب را کنار زد و وارد خانه شدند. زهرا خانم که چادر گلدارش را سر کرده بود و کنار رها ایستاده بود آرام زیر گوش رها گفت:
_باز چی شده که مامور اومده؟!
رها: رامین یکی رو کشته!
خودش با بهت این جمله را گفت. زهرا خانم به صورتش زد:

_خدا مرگم بده! چه بلایی سر ما و خودش آورده؟
تمام خانه را که گشتند، مامور رو به رها و زهرا خانم کرد:
_شما مادرش هستید؟
_بله!

مامور: آخرین بار کی دیدینش؟
شهاب به جای همسرش جواب داد:
_من که گفتم از صبح که رفته سرکار، دیگه ندیدیمش!
این گونه جوابی که باید می گفتند را مشخص کرد.
مامور: شما لطفا ساکت باشید، من از همسرتون پرسیدم!
رو به زهرا خانم کرد و دوباره پرسید:
_شما آخرین بار کی رامین مرادی رو دیدید؟
زهرا خانم سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. شهاب تهدید وار گفت:
_بگو از صبح که رفته خونه نیومده!
رها با پوزخند به پدرش نگاه می کرد. شهاب هم خوب این پوزخند را در
کاسه اش گذاشت...
چهل روز گذشته... رامین همان هفته اول بازداشت شده و در زندان به سر
می برد. شهاب به آب و آتش زده بود که رضایت اولیای دم را بگیرد.
رضایت به هر بهایی که باشد؛ حتی به بهای رها... رها گوشه ای اتاق
کوچک خود و مادرش نشسته بود. صدای پدرش که با خوشحالی سخن
می گفت را می شنید:
_بالاخره قبول کردن! رها رو بدیم رضایت می دن! بالاخره این دختره به یه
دردی خورد؛ برای فردا قرار گذاشتم که بریم محضر عقد کنن! مثل اینکه
عموی پسره که پدر زنش هم میشه راضی شون کرده در عوض خون بس،
از خون رامین بگذرن! یه ماهه دارم می رم میام که خون بس رو قبول کنن؛
عقد همون عموئه می شه، بالاخره تموم شد!

هیجان و شادی در صدایش غوغا می‌کرد... خدایا! این مرد معنای پدر را می‌فهمید؟ این مرد بزرگ شده در قبیله با آیین و رسوم کهن چه از پدری می‌داند؟ خدایا! مگر دختر دردانه‌ی پدر نیست؟ مگر جان پدر نیست؟! رها لباس‌های مشکی‌اش را تن کرد. شال مشکی رنگی را روی سرش بست. اشک در چشمانش نشست. صدای پدر آمد:

— بجنب؛ باید زودتر بریم تمومش کنیم تا پشیمون نشدن!
رها به چهارچوب در تکیه داد و مظلومانه با چشمان اشکی‌اش به چشمان غرق شادی پدر نگاه کرد:

— بابا... تو رو خدا این کارو نکن! پس احسان چی؟ شما بهش قول دادید!
شهاب ابرو در هم کشید:

— حرف نشنوم؛ اصلا دلم نمی‌خواد باهات بحث کنم، فقط راه بیفت بریم!
رها التماس کرد:

— تو رو خدا بابا...

شهاب فریاد زد:

— خفه شو رها! گفتم آماده شو بریم! همه چیز رو تموم کردم. حرف اضافه بزنی من می‌دونم و تو و مادرت!

رها: اما منم حق زندگی دارم!

شهاب پوزخندی زد:

— اون روز که مادرت شد خون‌بس و اومد تو خونه‌ی ما، حق زندگی رو از دست داد! تو هم دختر همونی! نحسی تو بود که دامن پسر منو گرفت؛ حالا هم باید تاوانشو بدی!

— شما با احسان و خانواده‌ش صحبت کردید و قول و قرار گذاشتید!

شهاب: مهم پسر منه... مهم رامینه! تو هیچی نیستی! هیچی!

شرایط بدی بود. نه دکتر "صدر" در ایران بود و نه "آیه" در شهر... دلش خواهرانه‌های آیه را می‌خواست. پدرانه‌های دکتر صدر را می‌خواست. این جنگ نابرابر را دوست نداشت؛ این پدرانه‌های سنگی را دوست نداشت!

صدای شهاب را شنید که از جایی نزدیک به در خروجی می‌گفت:
_تا ده دقیقه دیگه دم دری، وگرنه من می‌دونم و تو و اون مادرت!
وسایلتو جمع کن که بعد عقد می‌ری خونهی عموی پسره! قراره بشی
زن عموش! همه که مثل مادرت خوش‌شانس نیستن با پسر مقتول ازدواج
کنن!

رها روی زمین نشست و به چهارچوب در تکیه داد. مادر با چشمان
اشکبارش نگاه می‌کرد.

"برایم غصه نخور مادر! اشک‌هایت را حرامم نکن! من به این سختی‌ها
عادت دارم! من به این دردهای سینه‌ام عادت دارم! من درد را
می‌شناسم... مثل تو! من با این دردها قد کشیده‌ام! گریه نکن مادرم! تو
که اشک می‌ریزی حال دلم بد می‌شود! بدتر از تمام روزهایی که پیش رو
دارم!"

لباس‌هایش را جمع کرد. مادر مناسب‌ترین لباسش را پوشیده بود. این
هم امر پدر بود! خانواده مقتول خبر از خون‌بس بودن مادر نداشتند! اگر
می‌دانستند که دختر یک خون‌بس را به عنوان خون‌بس داده‌اند، هرگز
نمی‌پذیرفتند! این دختر که جان پدر نبود... این دختر که نفس پدر نبود!
این دختر، این مادر، در این خانه هیچ بودند، هیچ...
رها مادرش را در آغوش کشید:

_گریه نکن نفس من، گریه نکن جان رها! من بلام چطور زندگی کنم! من
خون‌بس بودن رو بلام! مهم تویی مامانم! مهم تویی! مواظب خودت
باش! فکر کن با احسان ازدواج کردم و رفتم! باشه؟
زهرا خانم: چطور... آخه؟ چطور می‌تونم فکر بدبختی تو نباشم؟ نرو رها! از
این خونه برو! فرار کن! برو پیش آیه؛ اما از این مرد دور شو! این زندگی
نحس رو قبول نکن! منو ببین و قبول نکن! من فردا و فرداهای توئم!
خون‌بس نشو رها!

رها بوسه‌ای روی صورت مادر نشاند:

اگه فرار کنم تو رو اذیت می‌کنن! هم خودش، هم عمه‌ها! من طاقت درد کشیدن دوباره‌ی تو رو ندارم مامان!
زهرا خانم دست به صورت دخترکش کشید و با حسرت به صورتش نگاه کرد:

تو زن اون پیرمرد بشی من بیشتر درد می‌کشم!
رها بغض کرده، پوزخندی زد:
یه روز میام دنبالت! یه روز حق تو رو از این دنیا می‌گیرم! یه روز لبخند به این لب‌های قشنگت میارم مادرم!

وقتی سوار ماشین پدر شد، مادر هنوز گریه می‌کرد. چرا پدرش حتی اندکی ناراحتی نمی‌کرد؟ چرا پدر بی‌تابی دخترکش را نمی‌کرد! چرا قلبش اینقدر سخت و سنگی بود برای دخترک کوچکش؟
رها به احسان فکر کرد! چند سال بود که خواستگارش بود. احسان، مرد خوبی بود. بعد از سال‌ها پدر قبول کرد و گفت عید عقد کنند. چند روز تا عید مانده بود؟ شصت روز؟ هفتاد روز؟ امروز اصلا چه روزی بود؟ باید امروز را در خاطرش ثبت می‌کرد و هر سال جشن می‌گرفت؟ باید این روز را شادی می‌کرد؟ روز اسارت و بردگی‌اش را؟ چرا رها نمی‌کنند این رهای خسته از دنیای تیرگی‌ها را؟ چرا احسان رفت؟ چرا در جایی اینقدر دور کار می‌کرد؟ چرا امروز و این روزها احسان نبود؟ چرا مردی که قول داده بود پشت باشد پشت نبود؟ چرا پشتش خالی بود؟
پدر ماشینش را پارک کرد. رها چشم‌هایش را محکم بست و زمزمه کرد:
محکم باش رها! تو می‌تونی!

نگاه نگرداند. سرش را به زیر انداخت، نمی‌خواست از امروز خاطره‌ای در ذهنش ثبت کند! دلش سیاهی می‌خواست و سیاهی. آنقدر سیاه که شومی این زندگی را بیوشاند. به مادرش هم نگاه نکرد! این آخرین تصاویر پر اشک و آه را نمی‌خواست. گوش‌هایش را فرمان نشنیدن داد؛ اما هنوز صدای بوق ماشین‌ها را می‌شنید. نگاهش را خیره‌ی کفش‌های

پدر کرد... کفش‌های مشکی براقِ واکس خورده‌اش برق می‌زد. تنها چیز براق امروز همین کفش‌ها خواهد بود. امروز نه حلقه‌ای خواهد بود، نه مهریه‌ای، نه دسته گلی، نه ماشین عروسی و نه لباس عروسی! جایی شنیده بود خون آشام‌ها لباس عروسشان سیاه است... خدایا! من خون چه کسی را نوشیده‌ام که سیاهی دامنگیرم شده؟! به دنبال پاهای پدر می‌رفت و ذهنش را مشغول می‌کرد. به تمام چیزهایی که روزی بی‌تفاوت از آن‌ها می‌گذشت، با دقت فکر می‌کرد. نگاهش را خیره کفش‌های پدر کرد که نبیند جز سیاهی‌ها را! می‌دانست تمام این اتاق پر از آدم‌های سیاهپوش است. پر از مردان و زنان سیاهپوش. می‌دانست زن‌ها گریه و نفرین می‌کنندش... رهای بی‌گناه را مقصر تمام بدی‌های دنیا می‌کنند! دستی نگاه مات شده‌اش به کفش‌های پدر را پاره کرد. دستی که آستین‌های سیاهش با سپیدی پوستش در تضاد بود. دستی که نمی‌دانست از آن کیست و چیزی در دلش می‌خواست بداند این دست چه کسی است که در میان این همه نحسی و سیاهی، قرآنی با آن جلد سپید را مقابلش گرفته است! شاید آیه باشد که باز هم به موقع به دادش رسیده است!

نام آیه، دلش را آرام کرد! دستِ دراز شده هنوز مقابلش بود. قرآن را گرفت... بازش نکرد، با خدا قهر نبود آخر آیه یادش داده بود قهر با خدا معنا ندارد؛ فقط آدم‌ها برای توجیه گناهان خود است که قهر با خدا را بهانه می‌کنند! قرآن را باز نکرد چون حسی نداشت... تمام ذهنش خالی شده بود. در میان تمامی این سیاهی‌ها حکمت چیست که قرآن را به دست من رساندی خدا؟ حکمت چیست که من اینجا نشسته‌ام؟ معنایش را نمی‌دانم! من سوادم به این چیزها قد نمی‌دهد. من سوادم به دانستن این تقدیر و حکمت و قسمت نمی‌رسد!

کاش آیه بود و برایش از امید حرف می‌زد! مثل روزهایی که گذشت! مثل تمام روزهایی که آیه بود! راستی آیه کجاست؟ یاد آن روز افتاد:

آیه وارد اتاق شد:

از دکتر صدر مرخصی گرفتم؛ البته بعد از برگشت دکتر از سمینار! بعد اون تعطیلات، من تا چند وقت بعدش نمیام، دارم می‌رم قم پیش بابام! آقامونم که باز داره می‌ره سوریه! دل و دماغ اینجا و کار رو ندارم. مراجع

رو هم گفتم بدن به تو، کارتو قبول دارم رها بانو!

رها ابرویی بالا انداخت و گفت:

حالا کی گفته من جور تو رو می‌کشم؟

آیه تابی به گردنش داد:

باید جور بکشی! خل شد پسرم از دست و تو و اون سایه.

سایه اعتراض کرد:

مگه چی کارش کردیم؟ تو بذار اون بچه بشه، اون هنوز جنینه! جنین!

همچین دهنشو پر می‌کنه می‌گه پسرم که انگار چی هست!

آیه چشم غره‌ای به سایه رفت:

با نی‌نی من درست حرف بزنا! بچه‌م شخصیت داره!

رها دلش ضعف رفت برای این مادرانه‌های آیه!

صدایی رها را از آیه‌اش جدا کرد. دقیقا وسط تمام بدبختی‌هایش فرود آمد.

-خانم رها مرادی، فرزند شهاب...

گوش‌هایش را بست! بست تا نشنود صدای نحسی که درد داشت

کلامش! دیگر هیچ نشنید. شنیدنش فراتر از توان آدمی بود.

-رها!

این صدا را در هر حالی می‌شنید! مگر می‌شود صدای توبیخ‌گر پدر را

نشنود؟ مگر می‌شود نشنود ناقوسی را که قبل از تمام کتک خوردن‌هایش

می‌شنید؟ این لحن را خوب می‌شناخت! باید بله می‌گفت؟ بله می‌گفت و

تمام می‌شد؟ بله می‌گفت و به پایان می‌رسید؟ بله می‌گفت و هیچ

می‌شد؟!

-بله

اجازه نگرفت از پدری که رها را بهای رهایی پسرش کرد.
صدای کل نیامد... کسی نقل نپاشید... تبریک نگفتند... عسل نبود... حلقه
نبود... هیچ نبود! فقط گریه بود و گریه... صدای مادرش را می شنید؛ سر
بلند نکرد. سر به زیر بلند شد از جایش. قصد خروج از در را داشت که
کسی گفت:

-هنوز امضا نکردی که! کجا می‌ری؟

صدا را نمی‌شناخت؛ حتما یکی از خانواده‌ی مقتول بودند، یکی از
خانواده‌ی شوهرش!

به سمت میز رفت و خودکار را برداشت و تمام جاهایی را که مرد نشان
می‌داد امضا کرد. خودکار را که زمین گذاشت، دست مردانه ای جلو آمد و
آن را برداشت؛ حتما دست شوهرش بود. افکارش را پس زد. صدای پدر را
شنید که درباره‌ی آزادی دردانه‌اش حرف می‌زد. پوزخندی زد و باز قصد
بیرون رفتن از آن هوای خفه را داشت که صدایی مانع شد:

-کجا خانم؟ کجا سرتو انداختی پایین و داری می‌ری؟ دیگه خونه‌ی بابا

نیستی که خودسر باشی مثل اون داداش عوضی‌ت! دنبال من بیا!
و مرد جلوتر رفت! صدایش جوان بود. عموی مقتول بود؟ این صدا صدای
همسرش بود؟ چشمش به کفشهای سیاه مرد بود و می رفت. مردی با
لباس‌های سیاه که از نویی برق می‌زد. لباس‌های خودش را در ذهنش
مرور کرد... عجب زن و شوهری بودند! لباس‌های مستعمل شده‌ی
خودش کجا و لباس‌های این مرد کجا!

مرد مقابل ماشینی ایستاد و خطاب به رها گفت:

-سوار شو!

و رها رسوار شد. رام بودن را بلد بود! از کودکی به او آموخته بودند
این‌گونه باشد؛ فقط آیه بود که به او شخصیت می‌داد؛ فقط آیه بود که
دردها را درمان بود.

تمام مسیر به بدبختی‌هایش فکر می‌کرد. سرد و خالی بود. برای همسری نمی‌رفت، برای کلفتی می‌رفت. می‌رفت که تمام عمر را کنار خانواده‌ای سر کند که لعن و نفرینش می‌کردند. کنار مردی که نه نامش را می‌دانست نه قیافه‌اش را دیده بود. دوست نداشت چیزی از او بداند... بیچاره دلش! بیچاره احسان!

نام احسان را در ذهنش پس راند؛ نامی که ممنوعه بود برایش! گناه بود برایش! آیه یادش داده بود...-وقتی اسم مردی بیاد روی اسمت، مهم نیست بهش علاقه داری یا نه، مهم اینه که بهش متعهد شدی. و رها متعهد شده بود به مردی که نمی‌دانست کیست؛ به کسی که برادرش برادرزاده‌اش را کشته بود. رها خیانتکار نبود، حتی در افکارش! ماشین که ایستاد مرد پیاده شد و در را بست؛ منتظر ایستاد. رها در را باز کرد و آهسته بست... بسته نشد، دوباره باز کرد و بست... باز هم بسته نشد.

-محکم‌تر بزن دیگه!

در را باز کرد و محکم‌تر زد. در که بسته شد صدای دزدگیر را نشنید. مرد که راه افتاد، رها به دنبالش وارد خانه شد. خانه دو طبقه و شمالی ساخت بود، حیاط کوچکی داشت. وارد خانه که شدند مرد مقابلش ایستاد. سرش پایین بود و به مردی که مقابلش بود نگاه نکرد. ایستاد تا بشنود تمام حرف‌هایی را که می‌دانست.

-از امروز بخور و بخواب خونه‌ی بابات تموم شد.

و رها فکر کرد مگر در طول عمرش بخور و بخواب داشته است؟ اصلا مفهومش را نمی‌دانست. تمام زندگی‌اش کار و درس و کار بوده...

-کارای خونه رو انجام می‌دی، در واقع خدمتکار این خونه‌ای! این چادرم دیگه سر نمی‌کنی، خوشم نمیاد؛ خانواده‌ی ما این تیپی نیست، ما اعتقادات خودمونو داریم!

رها لب باز کرد، آخر آیه گفته بود "همیشه آدم باید به حرف همسرش گوش کنه تا جایی که حکم خدا رو نقض نکنه"

_کارا هر چی باشه انجام می‌دم؛ اما لطفا با چادرم کاری نداشته باشید! مرد ساکت بود؛ انگار فکر می‌کرد:

_باشه، به هر حال قرار نیست زیاد از خونه بری بیرون، اونم با من!

_من سرکار می‌رفتم؛ البته تا چند روز پیش، می‌تونم برم؟

-محل کارت کجا بود؟

_کلینیک صدر.

-چه روزایی؟

رها: همه روزا جز سه‌شنبه و جمعه

-باشه اما تمام حقوقتو می‌دی به من، باید پولشو بدیم به معصومه، به هر حال شما شوهرشو ازش گرفتید!

خوب بود که قبول کرده بود که سر کار برود وگرنه چگونه این زندگی را تحمل می‌کرد؟

-چه ساعتی می‌ری؟

رها: از هشت صبح تا دو بعدازظهر می‌رم.

-پس قبل از رفتن کاراتو انجام بده و ناهار آماده کن.

رها: چشم!

-خب چیزایی که لازمه بدونی: اول اینکه من و مادرم اینجا زندگی می‌کنیم، برادرم و همسرش طبقه‌ی بالا زندگی می‌کردن که بعد از کاری که برادرت کرد الان زن برادرم خونه‌ی پدرشه، حامله‌ست؛ باید یه بچه رو بی‌پدر بزرگ کنه...

مرد ساکت ماند.

_متاسفم آقا!

-تاسف تو برای من و خانواده‌ام فایده نداره؛ فراموش نکن که به عقد من دراومدی نه برای اینکه زن منی، فقط برای اینکه راهی برای فرار از این خونه نداشته باشی.

گاهی صداقت قلب‌های ساده و مهربان را ساده می‌شکنند و رها حس شکستن کرد؛ غروری که تازه جوانه زده بود؛ حرف‌های دکتر صدر شکست؛ خواهرانه‌های آیه شکست.
_بله آقا می‌دونم.

-خوبه، امیدوارم به مشکل برنخوریم!
رها: سعی می‌کنم کاری نکنم که مشکلی ایجاد بشه.
-اینجا رو تمیز کن، دیروز چهلیم سینا بود. بعد هم برو بالا رو تمیز کن! به چیزی دست نزن فقط تمیز کن و غذا رو آماده کن! از اتاق کنار آشپزخونه استفاده کن، می‌تونی همون‌جا بخوابی.
_چشم آقا.

مرد رفت تا رها به کارهای همیشگی‌اش برسد، کاری که هر روز در خانه‌ی پدر هم انجام می‌داد. اتاقش انباری کوچکی بود. کمی وسایل را جابه‌جا کرد تا بتواند جای خوابی برای خود درست کند. لباس‌هایش را عوض کرد و لباس کار پوشید. همه لباس‌هایش لباس کار بودند؛ هرگز مهمانی نرفته بود... همیشه در مهمانی‌ها خدمتکاری بیش نبود، خدمتکاری با نام فامیل مرادی!

تا شب مشغول کار بود... نهار و شام پخت، خانه را تمیز کرد، ظرف‌ها را شست و جابه‌جا کرد. آخر شب که برای خواب آماده می‌شد در اتاقش باز شد...

فورا روی رختخوابش نشست و روسری‌اش را مرتب کرد. خدا رحم کرد که هنوز روسری‌اش را در نیاورده بود.
-خوب از پس کارا براومدی!
آهی کشید و ادامه داد:

می‌دونی من نامزد دارم؟
رها لب بست... نمی‌دانست این مرد کیست؛ این حرف‌ها چه ربطی به او دارد! در ذهنش نامزد پررنگ شد "مثل من"
- رویا رو خیلی دوست دارم.
در ذهنش نقش زد باز هم "مثل من"
- آرزوهای زیادی داشتیم، حتی اسم بچه هم انتخاب کرده بودیم.
این بار ذهنش بازی کرد "وقت این کار رو بهم ندادن!"
- می‌ترسم رویا رو از دست بدم "نمی‌دونم چرا صبح اون کارو کردم؛ رویا تازه فهمیده من عقدت کردم، قرار بود عموم عقدت کنه اما نتونستم... نتونستم اجازه بدم این کارو بکنه. هرچند برادرت برادرمو ازم گرفته، اما تو تقصیری نداری؛ عموم کینه‌ایه، تموم زندگی‌تو نابود می‌کرد... نمی‌دونم چرا دلم برات سوخت! حالا زندگی خودم رفته رو هوا...
- از دست نمی‌دیدش!
- از کجا می‌دونی؟
- می‌دونم!
- از کار کردن تو کلینیک صدر یاد گرفتی؟
- از زندگی یاد گرفتم.
- امیدوارم درست بگی! فردا شب خانواده‌ی رویا و فامیلای من جمع می‌شن اینجا که صحبت کنن؛ ای‌کاش درست بشه!
- آگه خدا بخواد درست می‌شه، من دعا می‌کنم، شما هم دعا کنید آدما سرنوشت خودشونو رقم می‌زنن؛ دعا کنید خدا بهتون کمک کنه زندگی دلخواهتون رو رقم بزنید!
- تو خودت تصمیم گرفتی اینجا باشی و جور داداشو بکشی؟
- گاهی بعضی آدما به دنیا میان که دیگران براشون تصمیم بگیرن.
مرد، چیز زیادی از حرف‌های رها نفهمیده بود؛ تمام ذهنش درگیر رویا و حرف‌هایش بود... رویایش اشک ریخته بود، بغض کرده بود، هق‌هق کرده

بود، برای مردی که قرار بود همسرش باشد اما نام زن دیگری را در شناسنامه‌اش حک کرده بود؛ هرچند که نامش را "خون‌بس" بگذارند، مهم نامی بود که در شناسنامه بود... مهم اجازهی ازدواج آن‌ها بود که در دست آن دختر بود.

صبح که رها چشم باز کرد، خسته‌تر از روزهای دیگر بود؛ سخت به خواب رفته و تمام شب کابوس دیده بود. پف چشمانش را خودش هم می‌توانست بفهمد؛ نیازی به آینه نداشت.

همان لباس دیروزی‌اش را بر تن کرد. موهایش را زیر روسری‌اش پنهان کرد. تازه اذان صبح را گفته بودند... نمازش را خواند، بساط صبحانه را مهیا کرد. در افکار خود غرق بود که صدای زنی را شنید، به سمت صدا برگشت و سر به زیر سلام آرامی داد.

_دختر!

_سلام.

-سلام، امشب شام مهمون داریم. غذا رو از بیرون میاریم اما یه مقدار غذا برای معصومه درست کن، غذای بیرون رو نخوره بهتره! دسر و سالاد رو هم خودت درست کن. غذا رو سلف سرویس سرو می‌کنیم. از میز گوشه پذیرایی استفاده کن، میوه‌ها رو هم برات میارن.

_پیش غذا هم درست کنم؟

-درست کن، حدود سی نفرن!

_چشم خانم

-برام یه چایی بریز بیار اتاقم!

رفت و رها چای و سینی صبحانه را آماده کرد و به اتاقش برد. سنگینی نگاه زن را به خوبی حس می‌کرد... زنی که در اندیشه‌ی دختر بود: "یعنی نقش بازی می‌کند؟ نقش بازی می‌کند که دلشان بسوزد و رهایش کنند؟" زن به دو پسرش اندیشید؛ یکی زیر خروارها خاک خفته و دیگری در پیچ و تاب زندگی زیر خروارها فشار فرو رفته. خانواده‌ی رویا را خوب

می‌شناخت، اگر قبول هم می‌کردند شرایط سختی می‌گذاشتند. لیوان چایش را در دست گرفت و تازه متوجه نبود دخترک شد. چه خوب که رفته بود... این خون‌بس برای زجر آن‌ها بود یا خودشان؟ دختری که آینه‌ی دق شده بود پیش چشمانشان، نامزدی پسرش که روی هوا بود و عروسش که با دیدن این دختر حالش بد می‌شد. به‌راستی این میان چه کسی، دیگری را عذاب می‌داد؟

رها مشغول کار بود. تا شب وقت زیادی بود، اما کارهای او زیادتر از وقتش... آن قدر زیاد که حتی به خودش و بدبختی‌هایش هم فکر نکند. خانه را مرتب کرد و جارو زد، میوه‌ها را شست و درون ظرف بزرگ میوه درون پذیرایی قرار داد، ظرف‌ها را روی میز چید، دسرها را آماده کرد... برای پیش‌غذا کشک بادمجان و سوپ جو و سالاد ماکارونی هم آماده کرد.

ساعت ۶ عصر بود و این در زمستان یعنی تاریکی هوا، دوازده ساعت کار کرده بود. نمازش را با خستگی خواند؛ اما بعد از نماز انگار خستگی از تنش رفته بود. آیه گفت بود "نماز باید به تن جون بده نه اینکه جونتو بگیره، اگه نماز بهت جون داد، بدون که نمازتو خدا دوست داره!" رها لبخند زد به یاد آیه... کاش آیه زودتر باز گردد!

مهمان‌ها همه آمده بودند. کباب‌ها و برنج از رستوران رسیده بود. ساعت هشت قرار بود شام را سرو کند. غذاها را آماده کرد و سر میز گذاشت. تمام مدت مردی نگاهش می‌کرد، مردی حواسش را بین دو زن زندگی‌اش تقسیم کرده بود، مردی که زنی را دوست داشت و دلش برای دیگری می‌سوخت؛ اگر دل‌رحمی‌اش نبود الان در این شرایط نبود...

دخترک را دید که این پا و آن پا می‌کند، انگار منتظر کسی است. به رویای هر شبش نگاه کرد:

_الان برمی‌گردم عزیزم!

رویا با لبخند نرمی سر تکان داد و به سمت خواهرش چرخید و به صحبت با او مشغول گشت. مرد برخاست و به رها نزدیک شد. -دنبال کی می‌گردی؟

رها نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. چند ثانیه مکث کرد و گفت:

-دنبال مادرتون می‌گشتم!

-حتی تو صورت اونم نگاه نکردی؟! اونم نمی‌شناسی؟! اگه من متوجه نمی‌شدم می‌خواستی چی کار کنی؟

-خدا هوامو داره. شام حاضره لطفاً تا سرد نشده مهمونا رو دعوت کنید!

رها به آشپزخانه رفت و صدای همسرش را شنید که مهمان‌ها را برای شام دعوت می‌کند. ظرف‌های میوه و شربت بود که روی میزها گذاشته شد و هر کس ظرف غذایی کشید و مشغول شد. رها ظرف‌ها را جمع کرد و نشست. در آن میان گاهی ظرف غذایی را برای شام پُر می‌کرد. تازه ظرف‌های میوه را شسته بود و خشک کرده بود که صدایی شنید:

-خانم بیا بچه رو بگیر، تمیزش کن، شامشو بده!

رها به در آشپزخانه نگاه کرد. پسرک پنج ساله‌ای تمام صورتش را کثیف کرده بود. به سمتش رفت و او را در آغوش کشید. متوجه شد مردی که او را آورده بود، رفته است. صورت پسر بچه را شست، دستای کوچکش را هم شست و با حوله خشک کرد و روی میز درون آشپزخانه نشاندش. پسرک ریز نقشی بود با چهره‌ای دوست‌داشتنی!

-اسمت چیه آقا کوچولو؟

-من کوچولو نیستم، اسمم احسانه!

چهره‌ی رها در هم رفت. احسان... باز هم احسان!

احسان کوچک فکر کرد از حرف اوست که چهره در هم کشیده است، پس دلجویانه گفت:

-ناراحت شدی؟ اشکال نداره بهم بگی کوچولو!

رها لبخندی زد به احسان کوچک...
_اسمت چیه؟
_رها!
_من رهایی صدات کنم؟
لبخند رها روی چهره‌اش وسیع‌تر شد:
_تو هر چی دوست داری صدام کن!
_رهایی من گشنمه شام می‌دی؟
_چی می‌خوری؟ کباب بیارم؟
_نه! دوست ندارم؛ کشک بادمجون دوست دارم!
رها صورتش را بوسید و گفت:
_کشک بادمجون نه کشک بادمجون!
احسان پاهایش را تاب داد:
_همون که تو می‌گی، می‌دی؟
_اینجا ندارم که... برو از روی میز بیار بهت بدم.
احسان اخم در هم کشید:
_اونجا نیست؛ کلی نقشه کشیدم که بذارن پیام اینجا که از تو بگیرم، آخه
می‌گن من نباید پیام پیش تو!
رها آه کشید و به سمت یخچال رفت:
_صبر کن تا برات درست کنم.
رها مشغول کار بود:
_تعریف کن چه نقشه‌ای کشیدی بیای اینجا؟
_هیچی جون تو رهایی!
_جون خودت بچه!
صدای همان مردش بود... همسرش! رها لحظه‌ای مکث کرد و دوباره به
کارش ادامه داد.

یعنی با صورت رفتی تو ظرف سالاد هیچی نبود؟ بعدشم، آقا احسان
کشمش هم دُم داره‌ها، رها چیه می‌گی؟ رها جونی، رها خانومی، خاله
رهایی چیزی بگو بچه!

من و رها با هم این حرفا رو نداریم که مگه نه رها؟

رهایی؟! -

گیرنده دیگه عمو صدرا!

راستی رها...

احسان به میان حرفش پرید:

عمو! کشمش هم دُم داره‌ها! زن عمو رویا بشنوه ناراحت می‌شه‌ها!
مامانم گفته که نباید اسم رهایی رو جلوی زن عمو رویا بیاری، می‌گه طفلی
دلش می‌شکنه!

ساکت باش بچه، بذار حرفمو بزنم! رها یه کم کشک بادمجون به من
می‌دی؟

رها نگاهی به ظرف کشک بادمجانی انداخت که برای احسان آماده کرده
بود. نصف آن را در بشقابی ریخت و به سمت همسرش گرفت، همسری
که هنوز هم چهره‌اش را ندیده بود.

نده رهایی، اون مال منه!

برای شما هم گذاشتم نگران نباش!

احسان لب برچید:

اما من می‌خوام زیاد بخورم!

خیلی زیاد برات گذاشتم.

صدرا رفته بود. رها هم لقمه لقمه به دست احسان می‌داد... احسان
شیرین زبان بود، لبخند به لب می‌آورد. مثل وقت‌هایی که احسان بود،
آیه بود، سایه بود، مادر بود.

آخیش! یه دل سیر خوردم... خدا بگم چی‌کار کنه این شوهرتو رهایی!
رها با چشم‌های گرد شده به احسان نگاه کرد:

شوهرم؟

آره دیگه، کشک بادمجون منو برداشت بُرد و خورد. یکی نیست بگه تو که هر روز برات غذا درست می‌کنه، عین من بدبخت نیستی که مامانش از بوی غذا بدش میاد و غذا نمی‌پزه!

کم پشت سر مادرت حرف بزن احسان خان!

چشم پدر من!

بیا بریم دیگه! مامانت الان عصبانی می‌شه‌ها!

احسان از میز پایین پرید و مقابل رها ایستاد، دستش را گرفت و به سمت خود کشید... رها روی زانو مقابل او نشست.

تو خیلی خوبی رهایی، مامان می‌گه عمو صدرا حیف شد؛ اما تو خیلی خوبی! من خیلی دوستت دارم، می‌شه با من دوست بشی؟! رها احسان را در آغوش کشید:

مگه می‌شه که نشه عزیز دل رها؟

احسان در آغوش رها بود که صدای صدرا آمد:

تو که هنوز اینجایی، برو پیش مامانت تا جیغ جیغش شروع نشده! احسان نگاهی به صدرا کرد:

خب رهایی رو دوست دارم، رهایی هم منو دوست داره!

احسان رفت... رها بلند شد و خود را مشغول کار کرد، صدرا رفت.

نمی‌دانست چرا بی‌تاب است؛ نمی‌دانست چرا پاهایش گاه به این سمت کشیده می‌شود!

صدای زنی را از پشت سرش شنید. شب سختی برای رها بود و انگار این سختی بی‌پایان شده بود:

پس رها تویی؟ تو صدرا رو از من گرفتی؟ تو آرزوهای منو خراب کردی؟

تو با این چادر گلگلی! توی امل عقب مونده! تو لیاقت هم‌صحبتی با خانواده‌ی ما رو هم نداری!

رها هیچ نگفت... خوب می‌دانست که باید سکوت کند. سکوت کردن را از مادرش یاد گرفته بود.

دوست ندارم جلوی چشم صدرا باشی؛ البته دخترایی مثل تو به چشم اون نمیان! از خانواده‌ی قاتل برادرشی! توی این خونه هیچی نیستی؛ اما بازم دوست ندارم دور و برش بچرخم!

چی شده رویا جان؟
رویا پوزخندی زد:

اومده بودم هووم رو ببینم!

این حرفا چیه می‌زنی؟ ما صحبت کردیم.

صحبت چی؟ اسم این دختره تو شناسنامه‌ی توئه! چرا نداشتی عقد عموت بشه؟ اون تصمیم گرفت جای قصاص این دختر رو بگیره، چرا نداشتی؟ چرا زندگی‌مونو خراب کردی؟

آروم باش رویا، این حرفا چیه می‌زنی؟! ما قبلا درباره‌ی این موضوع صحبت کردیم!

رویا اشک ریخت، حس کسی را داشت که اموالش را غارت کرده‌اند.

زندگی‌مونو خراب کردی!

این حرفا چیه؟ هیچی عوض نشده! الان قرار شده که بعد سالگرد سینا مراسم بگیریم و بریم سر خونه زندگی‌مون، رها هم پیش مامان می‌مونه!
من طبقه‌ی بالا زندگی کنم، اینم طبقه پایین؟ که همه‌ش جلوی چشمت باشه؟

رویا... الان خرابش نکن، بعدا صحبت کنیم!

با رویا از آشپزخانه خارج شدند و رفتند. بدون توجه به دختری که قبلش درد می‌کرد، بدون توجه به قرصی که در دستان لرزانش داشت، بدون توجه به اشک‌هایی که روی صورتش غلتان بود. شب سختی بود برای معصومه، برای رویا، برای صدرا و برای رها... شبی که سخت بود، اما گذشت.

صدرا: چرا بیداری؟
_هنوز کارام تموم نشده.
_باقی شو بذار صبح انجام بده.
_تموم می‌کنم بعد می‌خوابم.
_به خاطر امشب ممنونم! این مهمونی کار یه نفر نبود.
رها هیچ نگفت. رها نگفت سخت‌تر از کار این خانه درد نبود احسان
است. درد سربار شدن روی زندگی مردی است که عاشق است. رها هیچ
نگفت از دردهایش...
_چند سالت رها؟
_بیست و نه!
_چرا تا حالا ازدواج نکردی؟
_نامزد داشتم.
_نامزدی ت به هم خورد؟
_نه!
_پس چی شد؟ چرا با من ازدواج کردی؟
_چون گفتن زن شما بشم!
صدرا مات شد:
_تو نامزد داشتی؟
رها آه کشید:
_بله.
_پس چرا قبول کردی؟ اگه تو قبول نمی‌کردی نه وضع تو این بود نه وضع
من!
_من قبول نکردم.
صدرا بیشتر تعجب کرد:
_یعنی چی؟!
رها همان‌طور که کارش را انجام می‌داد توضیح داد:

– منو مجبور کردن!
– آخه چه اجباری؟ چی باعث می‌شه از نامزدت بگذری؟ من هرگز از رویا
نمی‌گذرم!
– منم از نامزدم نمی‌گذشتم؛ اما گاهی زندگی تو رو تو مسیری پرتاب
می‌کنه که اصلا فکرشم نمی‌کردی!
– اصلا نمی‌فهمم چی می‌گی!
– مهم نیست! گذشت...
– گذشت اما تموم نشده! از کی می‌ری سرکار؟
– رو روز دیگه...
– مرخصی گرفتی؟
– نه، تعطیله.
– باشه. شب خوش!
صدرا رفت و رها در افکارش غوطه‌ور شد.
روزها می‌گذشت. رها به سرکار بازگشته بود؛ هنوز فرصت صحبت با دکتر
صدر برایش پیش نیامده بود. روزهای اول کار بسیار پر مشغله بود؛ حتی
سایه هم وقت ندارد؛ حتی سایه هم وقتی ندارد. آخرین مراجع که از
اتاقش بیرون رفت، نگاهی به ساعت انداخت. وقت رفتن به خانه بود،
وسایلش را جمع کرد. برای خداحافظی به سمت اتاق دکتر صدر رفت.
– دکتر با اجازه، من دیگه برم.
دکتر خودکارش را زمین گذاشت و به رها نگاه کرد، عینکش را از روی بینی
استخوانی برداشت و دستی به چشمانش کشید:
– به این زودی ساعت ۲ شد؟!
رها لبخندی به چهره دکتر محبوبش زد:
– بله استاد، الاناست که زیبا جون از دست‌تون شاکی بشه، نهار با
خانواده...
دکتر صدر خندید... بلند و مردانه:

_ناهار با خانواده!

-خانم مرادی؟!

صدای دکتر مشفق بود. یکی از همکاران و البته استاد روانپزشکی اش!
_بله؟

_من سه شبه نمی‌تونم پیام، شما می‌تونید به جای من بیاید؟

_فکر نمی‌کنم، می‌دونید که شرایطش رو ندارم!

صدای منشی مرکز بلند شد:

_دکتر مرادی یه آقای اومدن با شما کار دارن.

مریم را دید که به مردی اشاره می‌کند:

_اونجا هستن!

بعد رو به رها ادامه داد:

_بهشون گفتم ساعت کاری تون تموم شده، می‌گن کارشون شخصیه!

رها نگاهی به مرد انداخت. چهره‌اش آشنا نبود: _بفرمایید آقا!

-اومدم دنبالت که بریم خونه؛ البته قبلش دوست دارم محل کارتو ببینم!

رنگ رها پرید. صدا را می‌شناخت... این صدای آشنا و این تصویر غریبه

کسی نبود جز همسرش!

تمام رهایی که بود، شکست؛ دیگر دکتر مرادی نبود، خدمتکار خانه‌ی زند

بود... خون بس بود. جان از پاهایش رفت، زبان در دهانش سنگین شد...

سرش به دوران افتاد، آبرویش رفت.

_رها معرفی نمی‌کنی؟

دکتر صدر از رفتار رها تعجب کرد و گفت:

_صدر هستم، مسئول کلینیک، ایشون هم دکتر مشفق از همکاران.

_صدرا زند هستم، همسر رها؛ رها گفته بود تا ساعت ۲ سرکاره، منم کارم

تموم شد گفتم پیام دنبالش که هم با هم بریم خونه و هم محل کارشو

ببینم.

دکتر صدر نگاه موشکافانه‌ای به رها انداخت:

- تبریک می‌گم، چه بی‌خبر!
- یه کم عجله‌ای شد؛ به خاطر فوت برادرم مراسم نداشتیم.
- تسلیت می‌گم جناب زند؛ خانم مرادی، نمی‌خواید کلینیک رو به
همسرتون نشون بدید؟
رها لکنت گرفت:
- ب... ب... ل... ه
- فردا اول وقت هم بیا اتاقم؛ من برم به کارهام برسم.
رها فقط سر تکان داد. دکتر صدر هم احسان را می‌شناخت و جواب
می‌خواست... همه از او جواب می‌خواهند!
رها قصد رفتن کرد که دکتر مشفق گفت:
- پس خانم دکتر سه شنبه نمی‌تونید جای من بیایید؟
به جای رها، صدرا جواب داد:
- قضیه‌ی سه شنبه چیه؟
دکتر مشفق به چهره‌ی مرد جوان نگاه کرد. مردی که رها را به این حال
ترس انداخته:
- من سه شنبه برای کاری باید برم دانشگاه! از دکتر مرادی خواستم به جای
من بیان، من مسئول طبقه‌ی بالا هستم... بخش بستری.
- رها که سه شنبه‌ها تعطیله!
- منم به خاطر همین ازشون خواهش کردم. این روزا به خاطر مرخصی یکی
از همکارامون یه کم کارا به هم ریخته.
رها میان حرف دکتر مشفق رفت:
- گفتم که دکتر، شرایطش رو ندارم.
صدرا رو به رها کرد:
- اگه دوست داری بیای بیا، از نظر من اشکالی نداره؛ اما از پیش
برمیای؟!
مشفق جواب صدرا را داد:

ایشون بهترین دانشجوی من بودن، بهتر از شما می‌شناسمشون!
صدرا ابرو در هم کشید. مشفق بی‌تفاوت گذشت.
صدرا با همان اخم:
می‌خوام محل کار تو ببینم.
رها به سمت اتاقش رفت. در را باز کرد و منتظر ورود صدرا ایستاد. بعد از
او وارد اتاق شد و در را بست. صدرا قدم می‌زد و به گوشه کنار اتاق نگاه
می‌کرد.
اینجا چی کار می‌کنی؟
مشاوره می‌دم!
از خودت بگو، تو کی هستی؟
با دقت به چهره‌ی رها نگاه کرد. این دختر با چادر مشکی‌اش برایش
عجیب بود.
چی بگم؟
دکتري؟
رها اصلاح کرد:
دکترا دارم.
دکتراي چی؟
روانشناسی بالینی؛ البته ارشدم روانشناسی کودک بود.
پس دکتري!
بله.
چرا به من نگفتی؟
نپرسیده بودید.
می‌خواستم یکی رو بهم معرفی کنی که بهم درباره‌ی رویا و این شرایط
کمک کنه.
رها: آیه خوبه، دکتر صدر هم خوبه؛ دکتر...
خودت چی؟ نمی‌تونی کمک کنی؟

من خودم یک طرف این معادله‌ام، نمی‌تونم کمکت کنم.
به چهره‌ی مراجعیت که خوب نگاه می‌کنی، همکاری‌اتم همین‌طور،
مشکلت با من و خانواده‌م چیه؟ برادر تو قاتله!
رها سکوت کرد... حرفی نداشت؛ اما صدرا عصبانی شده بود. از نگاه
گریزان رها، از بهانه‌گیری‌های رویا، از نگاه همکاریان رها!
صدرا صدایش را بالا برد:
از روزی که دیدمت این‌جوری‌ای، نه به قیافه‌ی خانواده‌ت نگاه کردی نه
ما... تو حتی به رویا هم نگاه نکردی! معنی این رفتارت چیه؟
-معنی‌ش اینه که قهره! معنی‌ش اینه که دلش شکسته، معنی‌ش اینه که
دیدن شما قلبشو می‌شکنه... بازم بگم جناب زند؟
صدای دکتر صدر بود:
-صداتون رو انداختین رو سرتون که چی بشه؟ این نه در شان شماست
نه همسرتون.
-معذرت می‌خوام.
دکتر صدر به سمت صندلی رها رفت و پشت میز نشست:
-بشینید!
صدرا و رها روی صندلی‌های مقابل دکتر صدر نشستند.
-می‌خواستم فردا باهات صحبت کنم؛ اما انگار همسرت عجله داره! نهار
با خانواده باید منتظر بمونه، تعریف کن!
-مشکلی نیست دکتر. من خودم فردا میام خدمت‌تون.
-من از لحظه اولی که دیدمت متوجه حالت شدم. منتظر بودم خودت
بیای که خودش اومد.
به صدرا نگاه کرد. صدرا فهمید نوبت اوست که حرف بزند.
-مجبور شدیم ازدواج کنیم.
-این که معلومه، رها نامزد داشت؛ حالا که شما به این سرعت در کنارشون
قرار گفتین معلومه که جریانی هست.

—رامین برادر رها، با برادر من سینا شریک بودن؛ دعواشون می‌شه و با هم درگیر می‌شن... برادرم مُرد. من دنبال کارای قصاص بودم، مادرم فقط قصاص می‌خواست؛ همین‌طور زن برادرم. نتونستم راضی‌شون کنم رضایت بدن؛ پدر رها، عموم رو که پدرزن برادرم هم بود رو راضی می‌کنه خون بس بگیره. قرار بود رها صبح همون روز به عقد عموم در بیاد. نتونستم... انصاف نبود یه دختر جوون با عموم که هفتاد سالشه ازدواج کنه. با خودم گفتم اگه من عقدش کنم بعد از یه مدت که داغشون کمتر شد طلاقش بدم که بره سراغ زندگی خودش؛ اما همه چیز به هم ریخت، نامزدم بهونه‌گیر شده و مدام بهم گیر می‌ده! عموم قهر کرده و باهامون قهر کرده. دخترعمومم که خونه پدرش مونده می‌گه دیگه پا تو اون خونه نمی‌ذارم. یاد سینا باعث می‌شه حالش بد بشه... ماه‌های آخر بارداری‌شه.

—تو چی رها؟ احسان چی شد؟

—نمی‌دونم، ازش خبر ندارم.

—خبر داره؟

—نمی‌دونم.

صدرا طاقت از کف داد:

—احسان نامزد سابقته؟

—آره. رها هم مثل تو نامزد داشت؛ نامزدی که حتی ازش خبر نداره! به نظرت اگه می‌خواست نمی‌تونست بهش خبر بده؟ مثل تو! صدرا ابرو در هم کشید و فکاش سفت شد، چشمش سرخ شده بود.

—نامزد شما چی شد؟

—بعد از سالگرد برادرم قراره ازدواج کنیم.

—با همسر دوم شدن مشکلی نداره؟

—من با اون زندگی می‌کنم، رها قراره با مادرم زندگی کنه؛ درضمن همسر اول من رویاست، ما مدتی هست که نامزدیم.

—اما اسم رها اول وارد شناسنامه‌ی تو شده.

– قلب من برای رویا می‌تپه!
– چرا شنیدن اسم احسان عصبانیت کرد؟
– رها الان متاهله!
– تو چی؟ تو متاهل نیستی؟ فقط رها متاهله؟
صدرا دستی در موهایش کشید:
– من باید برم سرکار؛ رها بلندشو ببرمت خونه، کاردارم.
نزدیک خانه بودند که صدرا به حرف آمد:
– پس اسمش احسانه؟
رها چشم به جاده دوخته بود که صدای صدرا را شنید:
– پس دلیل توجهت به احسان اینه؟ تو رو یاد نامزد سابقت می‌ندازه؟ منو
باش فکر می‌کردم تو چقدر مهربونی!
– اشتباه نکن؛ احسان کوچولو خیلی دوست داشتتیه! من دوستش دارم،
ربطی به اسمش و نامزد سابقم نداره. از لحظه‌ای که سمت رفت تو
شناسنامه‌ی من، یک لحظه هم خطا نکردم... چه تو قلبم، چه تو ذهنم.
صدرا نفس عمیقی کشید و آرام شد. رها خیانت نکرده بود؛ اما خودش
چه؟ خودش چندبار خیانت کرده بود؟ چندبار به دختری که محرمش نبود
گفته بود دوستت دارم؟ چندبار برای شادی او زنش را انکار کرده بود؟ حالا
زنی را متهم کرده بود که خیانت در ذاتش نبود، زنی که تمام اجبارها را
پذیرفته بود، زنی که هنوز هم نمی‌دانست چرا همسرش شده.
تا رسیدن به خانه سکوت کردند. سکوتی که باعث به خواب رفتن رها
شد. چقدر این دختر را خسته کرده‌اند؟ در کلینیک قبل از دیدن او، چقدر
محکم بود، مثل رویا محکم ایستاده بود و صحبت می‌کرد. نگاهش که
خیره چشمانش شده بود چقدر محکم و پر از اعتماد به نفس بود. چرا در
مقابل صدرا می‌شکست؟ چقدر رهای آن مرکز را دوست داشت... مقابل در
خانه ایستاد. رها در خواب بود. ماشین را خاموش کرد و سرش را تکیه

داد به پشت صندلی و چشمانش را بست. دلش آرامش می‌خواست.
دقایقی بیشتر نگذشته بود که رها از خواب بیدار شد:
_وای خوابم برد؟ ببخشید!

صدرا چشم‌هایش را باز کرد و با لبخند پر دردی گفت:
_اشکال نداره؛ شب مهمون داریم. احسان بهانه‌تو می‌گیره. دلش می‌خواد
با تو غذا بخوره؛ شیدا و امیر رو کلافه کرده. زنگ زدن که شام میان اینجا؛
البته احسان دستور داده گفته به رهایی بگو من دلم کیک شکلاتی با
شیرکاکائو می‌خواد. شام هم زرشک‌پلو می‌خوام دستپخت خودت!
رها لبخندی زد به یاد احسان کوچکش! دلش برای کودکی که تنها بود
می‌لرزید... رها تنهایی را خوب می‌فهمید.

صدرا به لبخند رها نگاه کرد. چه ساده این دختر شاد می‌شود؛ چه ساده
می‌گذرد از حرف‌های او. چه ساده به خوشی‌های کوچک عمیق لبخند
می‌زند. این دختر کیست؟ چرا با همه‌ی اطرافیانش فرق دارد؟
_باشه. برای شام دستور دیگه‌ای هم هست؟

صدرا فکر کرد "هم می‌توانم غذایی بخوام و او لبخند بزند؟ یا کارهایش
برای من اجبار تلخ است؟"
_دلم از اون کشک بادمجون‌ها می‌خواد. اون شب خیلی کم بهم رسید،
می‌تونی؟

_بله آقا!

رها نمی‌دانست این کشک بادمجان چیست که این خاندان علاقه‌ی
شدیدی به آن دارند؟

کارهای این خانه فراتر از توانش بود. در خانه پدری‌اش، مادر بود و او
کمک حال مادرش بود، حالا چقدر خوب حال مادرش را درک می‌کرد.
پدری که برای عذاب آن‌ها هر شب مهمانی می‌گرفت. پدری که از
خستگی و شکستگی همسرش لذت می‌برد. پدری که تنها یک فرزند
داشت، رامین!

-رهایی! رهایی! کجایی؟
احسان خود را در آشپزخانه انداخت:
_سلام رهایی! دلم برات تنگ شده بود.
رها را بغل کرد. رها او را در آغوش کشید و بوسید.
_چطوری مرد کوچولو؟
_حالا که اینجائم خوبم؛ کاش می شد هر روز پیش تو باشم.
_رها روزا خونه نیست، وگرنه می گفتم بیای اینجا، رها پذیرایی نمی کنی؟
رها احسان را روی زمین گذاشت و وسایل پذیرایی را آماده کرد. سینی
چای به همراه شیرشکلات احسان و کیک سفارشی مرد کوچکش! ظرف
میوه هم آماده بود برای بعد از شام. پاهایش توان تحمل وزنش را
نداشتند. سینی در دستش می لرزید. صدرا سینی را از او گرفت:
_حالت خوبه؟
_بله آقا خوبم.
_تو کیک رو بیار، همون جا بشین به احسان برس.
_اما آقا... مادرتون هستن، ناراحت می شن.
_گفتم بیا! درضمن سرتو بالا بگیر حرف بزن؛ ما اونقدرها هم ترسناک
نیستیم.
_نخیرم! رهایی سرت پایین باشه که منو ببینی!
رها لبخند زد به پسرک. او را در آغوش کشید و همراه کیک به سمت
پذیرایی رفت.
_چرا احسان رو بغل کردی، برات سنگینه!
به سختی راه می رفت؛ اما به این تکیه گاه نیاز داشت. بودن احسان باعث
می شد محکم باشد.
سلام کرد و از همه پذیرایی کرد. سپس در گوشه ای از نشیمن با احسان
سرگرم شد. او از مهدکودکش می گفت و رها به کودکان مرکز کودکان
توان بخشی فکر می کرد. ندیدن آنها درد داشت... می توانست از سایه

بخواهد کارش را در آنجا ادامه دهد؛ اما بیشتر از نیاز آن‌ها به خود،
خودش به بودن آن‌ها نیاز داشت.
_رهایی گوش می‌دی چی می‌گم؟
_بله آقا گوش می‌دم. شما به غرغرات ادامه بده!
_نمی‌شه تو بمونی خونه من پیام پیشت؟
_نه عزیزم؛ می‌رم سرکار، اما بعد از ظهر خواستی بیا!
_خب به بابا می‌گم پول مهدکودک رو بده به تو! باشه؟
رها به کودکانه‌های او لبخند زد:
_اگه تونستم بهت می‌گم، باشه؟
احسان از روی پای رها پایین پرید و به سمت پدرش دوید:
_بابا... بابا...بابا...
شیدا: آروم باش احسان؛ یه بار خطاب کردن کافیه، لازم نیست تکرار کنی!
امیر: حالا چی شده که هیجان زده شدی؟
احسان: به عمو بگو نذاره رهایی بره سرکار تا من پیام پیشش! پول
مهدکودک رو هم بدیم به رهایی.
شیدا چینی به بینی‌اش انداخت و ابرو در هم کشید:
_البته منم هنوز قبول نکردم؛ بچه‌ی من زیر دست بهترین مربی‌ها داره
آموزش می‌بینه؛ در ثانی، پولی که ما برای مهد احسان می‌دیم چند برابر
حقوق اونه!
رها سر به زیر انداخت و سکوت کرد. حرفی نزده بود که این‌گونه تحقیر
شده بود. صدرا به مادرش نگاه کرد که سکوت کرده و فقط نگاه می‌کرد.
حق رها نبود این تحقیر شدن‌ها، حق رها این رفتار نبود!
صدرا: از رها متخصص‌تر؟ بعید می‌دونم. درضمن پولی که برای یک‌سال
مهد احسان می‌دی حقوق یک ماه رهاست.
امیر: مگه چکاره‌ست؟
صدرا حالت بی‌تفاوتی به خود گرفت:

_دکتره!

شیدا پوزخندی زد. امیر ابرو بالا انداخت. نگاه محبوبه خانم به سمت رها کشیده شد.

صدرا: شوخی نکردم؛ تو کلینیک صدر کار می‌کنه! تو هم اونجا می‌رفتی نه شیدا؟

شیدا ابرو در هم کشید و رو برگرداند.

چند روزی گذشته بود و این روزها شرایط بهتر شده بود. دلش هوای آیه را داشت... روز سردی بود و دلش گرمای صدای آیه را می‌خواست. تلفن را برداشت و تماس گرفت:

_سلام رها!

_سلام مادر خانومی، چه خبرا؟ یادی از ما نمی‌کنی؟

_من امروز اومدم تهران.

_واقعا؟ آقاتون برگشتن که قدم به تهران گذاشتی؟ الان کجایی؟

آیه صدایش لرزید:

_خونه‌ام.

لرزش صدای آیه باعث شد اندکی تامل کند:

_چیزی شده آیه؟ مشکلی پیش اومده؟

_مشکل؟! نه... فقط به آرزوش رسید؛ شهید شد، دیروز شهید شد!

جان از تن رها رفت. خوب می‌دانست آیه بدون او هیچ می‌شود... آیه

جان از تنش رفته! آیه جان رها بود

_میام پیشت آیه.

تماس را قطع کرد. تازه از کلینیک آمده بود و کارهای خانه را تمام کرده

بود. می‌دانست صدرا در اتاقش است... در زد.

_بفرمایید.

رها سراسیمه مقابلش ظاهر شد. چهره‌ی وحشت‌زده رها، صدرا را روی

تخت نشانند و نگران پرسید:

چی شده؟

من باید برم؛ الان باید برم.

صدرا گیج پرسید:

بری؟! کجا بری؟

پیش آیه، باید برم!

صدرا برخاست:

اتفاقی افتاده؟

شوهرش... شوهرش شهید شده؛ باید برم پیشش! آیه تنهاست. آیه دق

می‌کنه... آیه می‌میره؛ باید برم پیشش!

آیه همون همکارته که می‌گفتی؟

آیه دلیل اینجا بودن منه، آیه دلیل و هدف زندگی منه!

باشه! لباس بیوش می‌رسونمت. توی راه برام تعریف کن جریان چیه.

رها نگاهی به لباس‌های سیاهش انداخت. اشک‌هایش را با پشت دست

پس زد. چادرش را سر کشید و از اتاق خارج شد. صدرا هنوز هم مشکی

می‌پوشید. آدرس خانه‌ی آیه را که داد، صدرا گفت:

خب جریان چیه؟

شوهر آیه رفته بود سوریه، تا حالا چندبار رفته بود. دیروز خبر دادن

شهید شده... آیه برگشته. مادرش چند سال پیش از دنیا رفت؛ الان

تنهاست، باید کنارش باشم... اون حامله‌ست. این شرایط برای خودش و

بچه‌ش خیلی خطرناکه! مهم‌تر از اینا تمام وجود آیه همسرش بود.

دیوونه‌وار عاشق هم بودن... آیه بعد از رفتن اون تموم می‌شه! من باید

کنار آیه باشم. آیه منو از نیستی به هستی رسوند. همدم روزای سخت

زندگی‌م اون بود. حالا من باید براش باشم!

صدرا خودش را به خاطر آورد... تنها بود. دوستانش برنامه اسکی داشتند

و با یک عذرخواهی و تسلیت رفتند. خوش به حال آیه، خوش به حال

رها...

رها گفت می‌آید. آیه خوب می‌دانست که رفت و آمد خارج از برنامه در برنامه‌ی رها کار سختی است؛ اما رها خیلی مطمئن گفت می‌آید، کاش بیاید! دلش خواهرانه می‌خواست، دلش شانه‌ای برای گریه می‌خواست، دلش حرف زدن می‌خواست، محرم اسرار می‌خواست... مَرَدش نبود و این نبود نابودش می‌کرد، مَرَدش رفته بود و این رفت، رفتن جان از تن بود؛ کاش رها زودتر بیاید! بیاید تا آیه بگوید کودکش دو روز است تکان نخورده است، بیاید تا آیه بگوید دلش مَرَدش را می‌خواهد، بیاید تا آیه بگوید زندگی‌اش سیاه شده است؛ بیاید تا آیه بگوید کودکش پدر می‌خواهد، بیاید تا آیه بگوید دلش دیدار مردش را می‌خواهد؛ بیاید تا آیه بگوید...

حاج علی داشت ظرف‌ها را جمع می‌کرد که صدای زنگ خانه بلند شد. رها را خوب می‌شناخت. در را باز کرد و خوش‌آمدگویی کرد. مَرَد همراه او، خود را معرفی کرد.

_صدرا زند هستم، همسر رها. تسلیت می‌گم خدمت‌تون!
حاج علی تشکر کرد و صدرا را به پذیرایی دعوت کرد؛ حاج علی به نامزد رها فکر کرد... احسان را می‌شناخت، پسر خوبی بود؛ اما این همسر برایش عجیب بود. به روی خود نیاورد، زندگی خصوصی مردم برای خودشان بود.

رها: سلام حاج آقا، آیه کجاست؟
حاج علی: تو اتاقشه.

قبل از اینکه رها حرکتی کند، آیه در اتاق را باز کرد و خارج شد. چادر سیاهش هنوز روی سرش بود. رها خود را به او رساند و در آغوش گرفت. آیه روی زمین نشست، در آغوش رها گریه کرد. حاج علی رو چرخاند. اشک روی صورتش باریدن گرفت... صدرا هم متاثر شده بود. چقدر شبیه معصومه بود!

آیه اشک می‌ریخت و می‌گفت... رها اشک می‌ریخت و گوش می‌داد.
_ دیدی رفت؟ دیدی تنها شدم؟ مردم رفت رها... عشقم رفت... رها من
بدون اون می‌میرم! رها، زندگی‌م بود؛ جونم بود... رها بچم به دنیا
نیومده یتیم شد... آیه مُرد رها! آیه هیچ شد رها! دلم صداشو می‌خواد!
خنده‌هاشو می‌خواد! بانو گفتناشو می‌خواد! دلم برایش تنگه... دلم برای قهر
کردنای دو دقیقه‌ای‌ش تنگه... دلم اخماشو می‌خواد؛ غیرتی شدناشو
می‌خواد... دلم تنگه! دلم داره می‌ترکه! دلم داره می‌میره رها!
هق‌هق می‌کرد، رها محکم در آغوشش داشت. خواهرانه می‌بوسیدش؛
مادرانه نوازشش می‌کرد.

صدرا فکر کرد "معصومه هم این‌قدر بی‌تابی کرد؟ اگر خودش بمیرد، رویا
هم این‌گونه بی‌تابی می‌کند؟ رها چه؟ رها برایش اشک می‌ریزد؟ یا از
آزادی‌اش غرق لذت می‌شود و مرگش برای او نجات است؟" نگاهش روی
تابلوی «وانیکاد» خانه ماند، خانه‌ای که روزی زندگی در آن جریان داشت
و امروز انگار خاک مُرده بر آن پاشیده‌اند...

صدرا قصد رفتن کرده بود. با حاج علی خداحافظی کرد و خواست رها را
صدا کند. رها، آیه را به اتاقش برده بود تا اندکی استراحت کند. این‌همه
فشار برای کودکش عجیب خطرناک است. حاج علی تقه‌ای به در زد و با
صدای بفرمایید رها، آن را گشود.

_ پاشو دخترم، شوهرت کارت داره؛ مثل اینکه می‌خواد بره.
دل رها در سینه‌اش فرو ریخت؛ حتما می‌خواهد او را ببرد؛ کاش بگذارد
بماند!

وقتی مقابل صدرا قرار گرفت، سرش را پایین انداخت و منتظر ماند تا او
شروع کند و انتظارش زیاد طولانی نشد:

_ من دارم می‌رم، تو بمون پیش آیه خانم. هر روز بهت زنگ می‌زنم، شماره
موبایلت رو بهم بده؛ شماره‌ی منم داشته باش، اگه اتفاقی افتاد بهم بگو.

سعی می‌کنم هر روز يه سر بزمن كه اگه كاري بود انجام بدم. خبري شد فوري بهم زنگ بزن، هر ساعتی هم كه بود مهم نيست؛ متوجه شدي؟ لبخند بر لب رها آمد. چقدر خوب بود كه مي‌دانست رها چه مي‌خواهد... چشم حتما...

شماره‌اش را گرفت و در گوشي‌اش ذخيره كرد. صدرا رفت... رها ماند و آيه‌ي شكسته‌ي حاج علي. رها شام را زماني كه آيه خواب بود آماده كرد. مي‌دانست آيه‌ي اين روزها به خودش بي‌اعتناست. مي‌دانست آيه‌ي اين روزها گمشده دارد. مي‌دانست مادرانه مي‌خواهد اين آيه‌ي شكسته؛ دلش براي آن كودك در بطن مادر مي‌سوخت؛ دلش براي تنهائي‌هاي آيه‌اش مي‌سوخت. با اصرار فراوان اندكي غذا به آيه داد. حاج علي هم با غذايش بازي مي‌كرد. آيه در پيچ و تاب مردش بود... كجايي مرد روزهاي تنهائي‌ام؟ كجايي هم نفس من؟ كجايي تمام قلبم؟ و سخت جاي خالي‌اش درد داشت. و سخت بود نبود اين روزها... سخت بود كه كودكي داشته باشي و مردت نباشد براي پرستاري. سخت بود سختي روزگار او. سخت بود كه مرد شود براي كودكش؛ سخت بود مادر و پدر شدن. جواب مادرشوهرش را چه مي‌داد؟ به ياد آورد آن روز را: فخر السادات: من اجازه نمي‌دم بري! اون از پدريت اينم از تو... آيه تو يه چيزي بگو!

-آيه رو راضي كردم مادر من، چرا اذيت مي‌كني؟ خب من مي‌خوام برم! دل در سينه‌ي آيه بي‌قراري مي‌كرد. دلش راضي نمي‌شد؛ اما مانع رفتن مردش نبود. مردش براي دين خدا مي‌جنگيد. مردش گفته بود اگر در كربلا بودي چه مي‌كردی؟ جزو زنان كوفي بودي يا نه؟ مردش گفته بود الان وقت انتخاب است آيه. آيه سكوت كرد و مردش سكوت را علامت رضاييت دانست. حال مادرت چه مي‌گويد مرد من؟ من مانعت شوم؟ من

زنجیر پایت شوم؟ مگر قول و قرار اول زندگیمان بال پرواز بودن نیست؟
مگر قول و قرار ما نبود که زنجیر پای هم نشویم؟ زیر لب زمزمه کرد:
_یا زینب کبری (س)...

مردش زمزمه‌اش را شنید. لبخند به تمام اضطراب‌هایش زد، قلبش آرام
گرفت. دست‌های لرزانش را مشت کرد؛ مردش حمایت می‌خواست:
_مامان! اجازه بدید بره! می‌گن بهترین محافظ آدم، اجلشه، اگه برسه،
ایران و سوریه نداره!

لبخند مردش عمیق‌تر شد. "راضی شدی مرد من؟"
مادرشوهرش ابرو در هم کشید:

_اگه بلایی سرش بیاد تقصیر توئه! من که راضی نیستم.
چقدر آن‌روز تلاش کردی برای رضایت مادرت مرد!
_مادرش چرا نیومده؟

حاج علی قاشق را درون بشقاب رها کرد، حرف را در دهانش زمزمه کرد:
_حاج خانم که فهمید، سگته کرد. الان حالش خوبه‌ها، بیمارستانه؛ به
محمد گفتم نیاد تهران، مادرش واجب‌تره! گفتم کارای قم رو انجام بده که
برای تدفین مهمون زیاد داریم.

آیه آهی کشید. می‌دانست این دیدار چقدر سخت است. دست بر روی
شکمش گذاشت "طاقت بیار طفلکم! طاقت بیار حاصل عشقم! ما از
پسش بر میایم! ما از پس این روزا بر میایم! به خاطر پدرت، به خاطر من،
طاقت بیار!"
_آیه!

پدر صدایش می‌کرد. نگاهش را به پدر دوخت: _جانم؟
_تو از پسش بر میای!
_بر میام؛ باید بر میام!

به خاطر من... به خاطر اون بچه... به خاطر همه چیزایی که برات مونده از
پسش بریبا! تو تکیه‌گاه خیلی‌ها هستی. یه عالمه آدم اون بیرون، توی
اون مرکز به تو نیاز دارن! دخترت بهت نیاز داره!
شما هم می‌گید دختره؟

باباش می‌گفت دختره! اونم مثل من دختر دوست بود.

بود... چقدر زود فعل هست به بود تغییر می‌کنه!

تو از پس تغییرات بر میایی، من کنارتم!

رها: منم هستم آیه! من مثل تو قوی نیستم اما هستم، مطمئن باش!
آیه لبخندی زد به دخترک شکسته‌ای که تازه سر پا شده بود. دختری که
هم‌سن و سال خودش بود اما مادری می‌کرد برایش، حالا می‌خواهد
پشت باشد، محکم باشد، تکیه‌گاه شود؛ شاید به خاطر احسان!

از احسان چه خبر؟ عروسی کی شد؟

رها سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

ازدواج کردم.

آیه شوکه پرسید:

کی؟ چه بی‌خبر!

به دست‌های رها نگاه کرد... حلقه ای نبود! صورتش هنوز دخترانه و

دست نخورده بود. قلب داغ دیده‌اش ترسید... از این نبودن‌ها لرزید!

تعریف کن، می‌شنوم!

اما...

اما نداره، جواب منو بده!

این آیه‌ی دقیقی قبل نبود. تکیه‌گاه بی‌پناهی‌های رها بود، دختر دل‌بند

حاج علی بود، دکتر آیه معتمد بود.

خب اون آقایی که باهاش اومدم، صدرا زند... برادر شریک رامینه...

رها تعریف کرد و آیه گوش داد. حاج علی قصه‌ی این مادر و دختر را

می‌دانست، چه دردناک است این افکار غلط...

خداى من! رها چرا منو خبر نکردى؟

رها دستپاچه شد.

به خدا خانواده‌ى خوبى‌ان، اذیتم نمى‌کنن؛ تو آروم باش!

آیه فریاد زد:

چرا این‌کارو کردى؟ چرا قبول کردى؟ چرا از اون خونه‌ى لعنتى نزدى

بیرون؟ چرا این‌کارو کردى؟ به من زنگ مى‌زدى میومدم دنبالت؛ اصلا به

احسان فکر کردى؟ اون به جهنم... زندگى مادرت رو ندیدى؟ زندگى

خودت رو ندیدى؟

آیه بلند شد و قصد خارج شدن از آشپزخانه را داشت که حاج علی او را

نشانده:

آروم باش دختر، کاریه که شده. نمک رو زخم نباش، مرهم شو براش.

رها اشک ریخت... برای خودش، برای بی‌کسی‌هایش، برای رهای بی‌کس

شده‌اش: مادرم دستشونه آیه... مادرم!

آیه آه کشید:

باید بهم مى‌گفتى!

بهم فرصت ندادن. کارى از کسى بر نمیومد.

حداقل مى‌تونستم کنارت باشم...

رها ملتمس گفت:

الان باش! کنارم باش و بذار کنارت باشم...

آیه آغوش گشود برای دختر خسته‌ای که مقابلش بود. رها خود را در

آغوش خواهرانه‌اش رها کرد. رها مادرانه خرج مى‌کرد، خواهرانه خرج

مى‌کرد.

ارمیا نگاه دوباره‌ای به خانه انداخت. دو روز گذشته بود. گوشه‌ای از

ذهنش درگیر و دار این خانواده بود. آخر این گوشه‌ی کوچک ذهن، کار

خودش را کرد. ارمیا را به آن کوچه کشاند. مى‌خواست حال و روزشان

بداند. از زنی که همسر از دست داده و صبور است بداند، از بی‌قراری‌های پنهانش بداند، از پدری که دخترش را سیاه‌پوش به خانه آورده بود بداند، می‌خواست از آیه و نمازهایش بداند، از قدرت دعا‌هایش بداند، از آه مظلومانه‌ای که گاه به گاه از سینه‌اش خارج و رنج بود و درد بداند، می‌خواست خدای حاج علی را بشناسد... خدای آیه را بشناسد؛ می‌خواست بداند آنچه را که هیچ‌گاه نتوانسته بود بداند. در کوچه قدم می‌زد. موتور در کنارش بود... مقابل در ورودی ساختمان. نه نام خانوادگی حاج علی را می‌دانست، نه خبری از آن‌ها می‌شد که ببینندشان!

توجهش به خودرویی که مقابل موتورسیکلتش پارک کرد جلب شد. سر چرخاند به سمت مرد جوانی که از سمت راننده پیاده شده بود. این مرد را دیروز هم دیده بود که از ساختمان خارج شد. ببخشید آقا.

-با منید؟

-بله. ازتون یه سوال داشتم؛ شما تو این ساختمان کسی رو می‌شناسید که شهید شده باشه؟ یعنی می‌دونید کدوم واحده؟ مرد که دهان باز کرده بود بگوید اهل این خانه نیست، لب فرو بست و سری به نشان تایید تکان داد.

-کدوم واحدن؟

-منم همون جا می‌رم، با من بیاید.

ارمیا با او همراه شد. وقتی زنگ واحد را زد، حاج علی را دید. مرد جوان سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد ارمیا را نشان داد: -ایشون دنبال واحد شما می‌گشتن.

حاج علی لبخند آشنایی زد:

-سلام آقا ارمیا! شما اینجا چی کار می‌کنید؟

ارمیا دست دراز شده حاج علی را در دست گرفت:

_خواستم خبری از دامادتون بگیرم.
حاج علی هر دو را به داخل دعوت کرد:
_لطف کردید؛ فعلا که خبری نیست، اما همین روزا دیگه میارنش. شماها
با هم آشنا نشدید؟
و بعد خودش معرفی کرد:
_آقا صدرا همسر یکی از دوستان دخترم آیه هستن، چند روزه که
همسرشون پیش دخترمن و ما رو مدیون لطفشون کردن.
صدرا محبوبانه گفت:
_اختیار دارید حاج آقا، انجام وظیفه است.
_لطفه پسر؛ آیه وقتی رها خانم کنارش آروم تره رها خانم هم
همین طوره؛ اما این آقا که دنبال ما می گشت، داستان داره، تو جاده
چالوس با هم آشنا شدیم. در جریان برف و بسته شدن راهها که بودید؟
صدرا تایید کرد و حاج علی ادامه داد:
_ما هم تو جاده گیر کرده بودیم که به کمک هم و به لطف خدا راه باز شد.
ارمیا و صدرا اظهار خوش وقتی کردند. صورت سه تیغ شده‌ی این دو مرد
اصلا به این خانه و این شهید نمی آمد، انگار وصله‌ای ناجور بودند؛ یعنی
حاج علی هم آنان را وصله‌ی ناجور می دانست؟
ارمیا: اگه کمکی از من برمیاد در خدمتم.
_کاری نیست. خانواده‌ی خودش دارن کارها رو تو قم انجام می دن.
همکاراشم دنبال کاراش هستن. ما هم اینجا فقط منتظریم.
صدای باز شدن در، توجه ارمیا را جلب کرد. از گوشه‌ی چشم دو زن
پوشیده در چادر سیاه را دید.
حاج علی: آیه جان! آقا ارمیا رو یادته؟ تو جاده چالوس!
نگاه آیه سرد و شیشه‌ای به جایی نزدیک ارمیا بود:
_لطف کردید تشریف آوردید!

صدایش گرفته بود. مگر صبوری‌هایش تمام شده‌اند که این‌گونه صدایش گرفته است؟!

دختر همراهش سلام کرد، حتما همان رها همسر صدراست. آیه که نشست، ارمیا برخاست. جایش اینجا نبود... میان این آدم‌ها که با او و افکار و اعتقاداتش زمین تا آسمان فاصله داشتند. جایش در این خانه نبود... مثل آن پسر صدرا، وصله‌ی ناجور در آن خانه بودند. وقتی از آن خانه بیرون آمد، نفس عمیقی کشید. دلش هوای قهوه کرده بود. روزمرگی‌هایش را دوست داشت... این خانه او را از روزمرگی‌هایش دور کرده بود. در این خانه چشم‌ها غلاف بود، اگر از غلاف هم در می‌آمد هم راهی برای حریم شکنی نداشت. ارمیا که اهل از غلاف درآوردن چشم‌هایش نبود، اما این خانه حریمش سخت بود. دست و پایش را گم می‌کرد.

سوار موتور کراسش شد و به سمت خانه به راه افتاد... خانه‌ای که کسی در انتظارش نبود؛ کاش مسیح زودتر بازگردد، خانه بدون او وحشتناک است؛ کاش یوسف بیاید! دلش برادری می‌خواست. شیطنت‌های مسیح و یوسف را می‌خواست! دلش رهایی از این همه غم را می‌خواست! لعنت بر تو مرد... لعنت خدا بر تو که با رفتنت زنت را خاکستر نشین و مرا به این روز انداختی! لعنت به تو که به آواره‌های بعد از رفتنت نیندیشیدی! لعنت به تو که رفتی و خودت را خلاص کردی؛ لعنت به تو که هیچ وقت نمی‌فهمی چه به روز ما آوردی!

ارمیا مرد روزگار آیه را نمی‌فهمید... ارمیا مردی که برای دنیای دیگران مُرده بود را نمی‌فهمید، ارمیا خودخواهی‌های مرد آیه را نمی‌فهمید... کلید انداخت و در را گشود. تاریکی خانه، در ذوقش زد. با آنکه انتظارش را داشت اما باز هم دیدن دانسته‌ها، راحت نیست. کفش‌هایش را همان دم در، رها کرد. این خانه هیچ‌گاه مهمانی نداشت؛ نیاز به تمیز و مرتب کردن نداشت. لازم نبود وقت خود را سر کاری بگذارند که ارزشی ندارد. در

چیدمان خانه هیچ سلیقه‌ای به کار نرفته بود. تمام وسایل این خانه وصله‌ای ناجور بودند. خانه‌ی سه پسر که بهتر از این نمی‌شود؛ خانه‌ای که تک‌تک وسایلش را اندک اندک از این سمساری و آن سمساری خریده بودند. هر سال خانه به دوش بودند. مسیح و یوسف هنوز نیامده بودند. داستان حاج علی سخت ذهنش را درگیر کرده بود. حس و حالش به خوردن شام نبود، مشغول کار شد. گاهی ذهنش گریزی به آن شهید و همسرش می‌زد، اما سعی در آن داشت که حواسش را متمرکز کند... سخت بود اما توانست. تا پاسی از شب مشغول کار بود. خسته برخاست و دستی به صورتش کشید. گاز را روشن کرد، به همان گاز تکیه داد. نگاهش را دور تا دور خانه انداخت. چقدر خانه آن شهید دوست‌داشتنی بود. نه به خاطر بالای شهر بودنش که خانه‌ای ساده بود... ساده و زیبا. پر از دلتنگی‌های عاشقانه. دلش گرما می‌خواست، نگاه نگران می‌خواست، لبخند عاشقانه می‌خواست، دلش مرد بودن برای زنی مهربان می‌خواست. چیزی که هرگز نصیبش نمی‌شد. آرزوی ازدواج را در دل خاک کرده بود؛ کاش مثل مسیح خوشبین بود... خوشبین لبخند خدا! کاش مثل یوسف امید داشت... امید به زندگی بهتر! کاش می‌توانست تکانی به این زندگی بدهد!

اگر جای آن شهید بود، هرگز آن زن و آن خانه‌ی گرم را ترک نمی‌کرد... صدای کلید انداختن و باز شدن در خانه آمد؛ صدای پچ‌پچ‌های مسیح و یوسف می‌آمد. خیال می‌کردند ارمیا خواب است:
_سلام

هر دو از ترس پریدند و به آشپزخانه نگاه کردند. ارمیا به ترسشان خندید... از ته دل خندید. بعد از آن همه بغض، قهقهه زد. می‌خندید به ترس مسیح و یوفت، می‌خندید به ترس‌های خودش؛ می‌خندید به تنهایی‌ها و تاریکی و سردی خانه، می‌خندید به تنهایی‌های آن همسر شهید، می‌خندید به دنیایی بازیچه‌اش بودند...

خنده‌هایش عصبی بود! یوسف به سمتش دوید. مسیح هم به دنبالش.
خنده‌ی ارمیا بند نمی‌آمد. اشک از چشمانش جاری بود و باز هم
می‌خندید. قهقهه‌هایش تبدیل به ضجه شده بود. یوسف او را محکم در
آغوش گرفته بود و مسیح لیوان آب سردی آورد.

یوسف: آروم باش پسر، چیزی نیست. نفس بکش! نفس بکش ارمیا!
داداش من آروم باش، من هستم. آروم باش! دوباره چی به روزت اومده؟
افکار ارمیا پریشان بود. دلش پدری چون حاج علی را می‌خواست، دلش
خیلی نداشته‌ها را می‌خواست؛ دلش این زندگی را نمی‌خواست.

چرا زندگی ما این جوریه؟ دلم بوی غذا می‌خواد؛ دلم روشنی خونه رو
می‌خواد. دلم می‌خواد یکی نگرانم بشه، یکی دردمو بفهمه! یکی براش
مهم باشه چی می‌خورم. چی می‌پوشم! یکی باشه که منتظر اومدنم باشه،
یکی که صداس قلبمو به تپش بندازه! داره چهل سالم می‌شه و قلبم هنوز
سرد و تاریکه! داره چهل سالم می‌شه و هنوز کسی بهم بابا نگفته. حسرت
بابا گفتن یه عمر رو دلم موند، حالا باید حسرت بابا شنیدن رو به دل
بکشم. خسته‌ام یوسف... به خدا دیگه نمی‌کشم. ارمیا داره می‌میره! خسته
شده! قلبش از بی‌دلیل تپیدن خسته شده! چرا خدا به بعضیا همه چیز
می‌ده و به یکی مثل من هیچی نمی‌ده؟ اون مرد همه چیز داشت، همه‌ی
آرزوهای منو داشت! خونه، زندگی، همه چیز داشت. زن داشت، بچه
داشت! زنش حامله بود، بچه داشت و رفت. بچه‌ای که تمام آرزوی زندگی
منه! همه‌ی آرزوهای منو یک جا داشت. یه خونه پر از نور و زندگی... یه
خونه با عطر زندگی! عطر غذای خونگی که با عشق پخته شده! زنی که
به‌خاطر نبودت زمین می‌خوره و بلند می‌شه. یه بچه که تا چند وقت
دیگه با دستای کوچیکش انگشت دستتو بگیره و بابا صدات کنه... اون
همه چیز داشت، یه پدر مثل حاج علی! یه زن مثل آیه، یه خونه مثل قصر
قصه‌های پریا. همه رو گذاشت و رفت. به‌خاطر کی؟ به‌خاطر چی؟ چی
ارزش جونتو داشت؟ به‌خاطر اون عربایی که وقتی بهشون نیاز داری بهت

پشت پا می‌زنن! رفته و مُرده و همه‌ی داشته‌هاش رو جا گذاشته! زنشو جا گذاشته، بچه‌شو جا گذاشته، همه‌ی دنیا رو جا گذاشته. اون چیزایی رو جا گذاشته که من یک عمر حسرت داشتنشو کشیدم. من به اون مرد حسودی می‌کنم... من امروز آرزو کردم کاش جای اون بودم! آرزو کردم کاش اون زندگی مال من بود! اون زن با همه‌ی معصومیت و نجابتش مال من بود! اون بچه قراره به دنیا بیاد، مال من بود... که تو آغوش من خوابش می‌برد... که لبخند می‌زد برام و دنیام رو رنگ می‌زد. آرزو کردم حاج علی پدرم بود... که پشتم باشه، پناهم باشه! حاج علی پدر آرزوهامه... من همه‌ی آرزوهامو دیدم... دیدم که مال یکی دیگه بود، کسی که لیاقتشو نداشت و ازشون گذشت... هنوز حرف داشت. ارمیا خیلی حرف‌ها داشت. دهان باز کرد که باز هم بگوید که صدای اذان صبح در خانه پیچید؛ ارمیا حرفش را خورد و نعره‌اش را آزاد کرد:

_بسه خدا... بسه! تا کی می‌خوای صدام بزنی؟ تا کی صبح و ظهر و شب صدا می‌زنی؟ اینجا کسی نیست که جوابتو بده! من نمی‌خوام صداتو بشنوم! نمی‌خوام پیام پیشت. من سجده نمی‌کنم... سجده نمی‌کنم به تویی که منو یادت رفته! به تویی که منو رها کردی! من نمی‌خوام بشنومت...

مسیح و یوسف با این درگیری‌های ارمیا آشنا بودند... خیلی وقت بود که ارمیا با خودش سر جنگ داشت.

آیه چادر نمازش را سر کرد. قد قامت الصلاة کرد و قامت بست به حمد خدای خودش، خدای تنهایی‌هایش، خدای عاشقانه‌هایش... سلام را که داد، سر سجاده نشست. صدای نماز خواندن پدر را می‌شنید. به یاد آورد:
-قبول باشه بانو!

_قبول حق باشه آقا!-حالا یه صبحونه می‌دی؟ یا گشنه و تشنه برم سرکار؟

خودتو لوس نکن، انگار تا حالا چندبار گرسنه مونده!
هیچ بار بانو، تا تو هستی من وضعم خوبه!
آیه پشت چشمی نازک کرد. مردش بلند خندید. صبحانه خوردند؛ او و مردش، هر صبح این هفت سال را کنار هم، قبل از طلوع خورشید صبحانه خورده بودند. کلاهش را به دستش می‌داد و در دل قربان صدقه‌اش می‌رفت و زیر لب آیه‌الکرسی می‌خواند برای مردش.
وقتی به خودش آمد میز را دو نفره چیده بود. پدر نگاهش می‌کرد...
چشمان حاج علی پر از غم بود. چندباری آیه را صدا زده بود، اما آیه محو در خاطرات بود و به یاد نمی‌آورد.
با صدای پدر به خود آمد و اول نگاهی به پدر و بعد به میز انداخت. آهی کشید و گفت:
یه صبحونه پدر، دختری بخوریم؟
صدای اعتراض رها بلند شد:
چشم روشن، حالا بدون من؟ زیر آبی؟!
آیه لبخند ملیحی زد:
گردن من از مو باریکتره خانم دکتر، بفرمایید!
رها پشت چشم نازک کرد و صندلی عقب کشید و در حال نشستن جواب داد؟ الان به من گفتی دکتر که منم بهت بگم دکتر؟
آیه هم کنارش جا گرفت:
انقدر تابلو بود؟
خیلی...
چقدر حاج علی مدیون بودن این دختر در خانه‌اش بود... دختری که گاهی عجیب شبیه آیه می‌شود با آن چادر گلدارش.
ساعت هنوز هفت نشده بود که تلفن زنگ خورد، نگاه‌ها نگران شد. آیه به یاد آورد...

تلفن زنگ خورد... حاج علی تلفن را جواب داد، سلام کرد. چند دقیقه سکوت و صدای حاج علی که گفت "انا الله و انا اليه الراجعون..." حاج علی به سمت تلفن رفت؛ گوشی را برداشت و سلام کرد. چند دقیقه سکوت و بعد آهسته گفت:

_باشه، ممنون؛ یا علی!

تماس قطع شد. نگاهش طفره می‌رفت از چشمان آیه، اما آیه عطر مردش را استشمام می‌کرد.

_داره میاد!

سوالی نبود، خبری بود؛ مطمئن بود و می‌دانست، اصلا از اول می‌دانست این صبحانه برای اوست...

آیه که برخاسته بود، روی صندلی نشست. رها بلند شد و به سمتش دوید. آیه که نشست، دنیای حاج علی ایستاد... خدایا دخترکش را توان بده! به داد این دل‌ها برس! به داد تنها داشته‌ی حاج علی از این دنیا برس... خدای فریاد رس، به داد بی‌پناهی این قلب‌ها برس! رها با صدرا تماس گرفت. بار اولی بود که به او زنگ می‌زد. همیشه صدرا بود که خبر می‌گرفت.

_رها! چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

_سلام... دارن میارنش، الان زنگ زدن.

_الان میام اونجا!

تماس را قطع کرد. لباس پوشید. جواب مادر را سرسری داد. در راه یاد ارمیا افتاد و به او زنگ زد. ارمیا خواسته بود اگر خبری شد به او هم خبر بدهد. تماس برقرار شد و صدای گرفته‌ی ارمیا را شنید:

_بفرمایید!

_صدرا هستم؛ صدرا زند. منو به خاطر دارید؟

_بله. اتفاقی افتاده؟ خبری شده؟

_دارن میارنش، من تو راه خونه شونم.

منم الان حاضر می‌شم و راه می‌افتم.

اونجا می‌بینمت...

رفاقتی بین آن‌ها نبود، اما دلیل مشترکی داشتند؛ دلیلی که آن‌ها را به یک خانه می‌کشاند.

ارمیا سریع لباس پوشید، کلاه موتور سواری‌اش را برداشته بود که مسیح جلویش را گرفت:

کجا می‌ری؟ تو حالت خوب نیست با این وضع کجا می‌ری!

دارن میارنش، باید برم اونجا!

چرا باید بری اونجا؟

باید برم! نمی‌تونم بهت بگم چرا، چون خودمم نمی‌دونم چرا!

منم باهات میام.

یوسف: منم میام. می‌خوام این خانواده رو ببینم.

ارمیا کلافه شد.

باشه بیایید اما زود آماده بشید، دیرم شده!

همه به سمت خانه‌ی سیاهپوش آیه رفتند. همسایه‌ها جمع شده بودند...

اهالی محل آمده بودند... کوچه پر بود از جمعیت... بوی اسپند بود و

هممه... بوی عزا بود... بویی شبیه آمدن محرم بود انگار!

آیه اشک‌هایش را ریخته بود، گریه‌هایش را کرده بود. چشم‌هایش دو

کاسه‌ی خون بودند؛ کاش می‌توانست در این غم خون گریه کند!

از صبح چشم به راه بود. پدر را فرستاده بود گل بخرد، دسته گل زیبایی از

گل‌های یاس برای او که جانش را برای حفظ حریم یاس‌ها داده بود.

دم در آپارتمان نشسته، انتظار همسر کشید. همسرش به خانه می‌آمد...

بعد از دو هفته به خانه می‌آمد، هم‌نفس‌اش می‌آمد... بیا نفس! بیا

هم‌نفس... بیا جان من! بیا که سرد شده خانوات. خانه‌ای که تو گرمای آن

هستی! بیا امید روزهای سردم... بیا که پدرانه‌هایت را خرج دخترکت

کنی... بیا که عاشقانه‌هایت را خرج بانوی قصه‌ات کنی!

رها کنارش بود، تمام ثانیه‌ها؛ حتی لحظه‌ای که نماز ظهر می‌خواند؛ حتی لحظه‌ای که نهارش را نخورده رها کرد و دم در چشم به راه نشست... تمام لحظه‌ها خواهرانه خرج آیه‌اش می‌کرد.

مردی، کمی آن طرف‌تر میان دوستانش، خیره به زنی که گاه می‌افتد روی زانو و گاه با کمک برمی‌خیزد و گاه کمر خم می‌کند، چقدر حسرت دارد این زندگی و این عشق؛ اگر روزی بمیرد، کسی برای او این‌گونه روی زانو افتان و خیزان می‌شود؟ اصلاً کسی برایش اشک می‌ریزد؟ فاتحه می‌خواند؟ شب‌های جمعه کسی به دیدارش می‌آید؟ چقدر سخت است بدانی جواب تمام سوال‌هایت یک "نه" به بزرگی تمام دنیا است.

کمی آن سوتر، مرد جوانی به همسری نگاه می‌کرد که تمام دنیا همسرش می‌دانند و داشته‌هایش می‌گفتند "خون‌بس زن نیست، اسیر است؛ خدمتکار است!" که حق زندگی را از همسرش می‌گرفتند، که رویایی داشت در مقابل رهایش! رهایی که چه زیبا همدلی می‌کرد برای دوستش. لحظه‌ای از گوشه ذهنش گذشت "کاش لحظه‌ای که برادر خاک کردم، تو کنارم بودی!" چقدر حسرت داشت یاد نبود مرهمی روی قلب زخم خورده‌اش. صدرا نگاهی به ارمیا کرد. نگاه خیره‌اش به آیه حس بدی در دلش انداخت، اگر جای آن شهید بود و کسی به همسرش... افکارش را برید، پس راند به گوشه‌ای دور از ذهنش. جنس نگاه ارمیا ناپاک نبود... عاشقانه نبود... حسرت در نگاهش موج می‌زد، این نگاه را به حاج علی هم داشت؛ چیزی در این مرد برایش عجیب بود.

آرام به کنارش رفت:

... تو چرا اینجایی؟

... خودمم نمی‌دونم.

... دلم برای زنش می‌سوزه!

... دلم برای خودش می‌سوزه که این‌همه داشته و قدرشو ندونسته.

... از کجا می‌دونی که قدرشو ندونسته؟

چون همه رو جا گذاشته و رفته، به همین سادگی!
شاید دلیل مهمی داشته، خیلی مرده که به خاطر دیگران از جانش
گذشته!

برای کشورش اگه می‌مرد یه حرفی، دلیلش هرچی که بود، برای من
مسخره‌ست!

حتما دلیل محکمی بود که از این زن عاشق گذشته و رفته!
شاید عاشقش نبوده!

برادرم تازه مُرده، برادرم و همسرش عاشق هم بودن و سال‌ها برای
رسیدن به هم صبر کردن. روزی که جنازه‌ی برادرمو آوردن اون قدر ضجه
زد، اونقدر خودشو بچه‌ی تو شکمشو زد که همه می‌ترسیدن اتفاقی برای
بچه بیفته! هنوز پاشو تو خونه نذاشته که یادآوری‌ش حالشو بد می‌کنه؛
اما به نظر من این زن عاشق‌تره! خودشو نمی‌زنه! داد و فریاد نمی‌کنه؛
انگار دوست نداره دیده بشه، نگاه‌ها رو به سمت خودش نمی‌کشه! هر بار
دیدمش چشمش کاسه‌ی خون بود اما هنوز صدای گریه‌هاشو نشنیدم.
این زن با زن داداش من خیلی فرق داره، شاید چون نوع مُردن
همسراشون فرق داره!

سکوت بینشان برقرار شد. سکوت بود و اندیشه‌ی این زن!
مسیح و یوسف چشم در خانه می‌چرخاندند، خانه‌ی حسرت‌های ارمیا...
خانه‌ی آرزوهای ارمیا...

حاج علی با همکاران مرد آیه حرف می‌زد. حواس آیه در پی مردش بود.
بدون شنیدن حرف‌ها هم می‌دانست مردش نزدیک است، مردش دارد
می‌آید؛ اگر یعقوب باشی، بوی پیراهن یوسف را استشمام می‌کنی...
دست‌هایش یخ کرد... پاهایش می‌لرزید. قلبش یک در میان می‌زد "آرام
باش قلب من! آرام باش که یار می‌آید! آرام باش و بگذار بار دیگر نگاه در
چشمانش بدوزم و عطر تنش را به جان کشم! بگذار دیدار تازه کنم آنگاه
دیگر نزن! دیگر کاری به کارت ندارم، الان صبرکن قلب من! بوی لاله‌ی

سُرخم می‌آید!" صدای لاله‌الاله می‌آید. بوی اسپند می‌آید. آیه دست به چهارچوب در گرفت. شهید را تمام شهر به خانه آورده بودند. "چگونه رفته‌ای که شهر را سیاهپوش کرده‌ای مرد؟ چگونه دنیا را زیر و رو کردی؟ این شهر به بدرقه‌ی تو آمده‌اند؟ این شهر را تو زیر و رو کردی؟ نگاه کن... شهری سیاه پوشیده‌اند! بی‌انصاف! دلت به حال من نسوخت؟ دلت به حال قلب بی‌پناهم نسوخت! بی‌انصاف! این شهر که تو را نمی‌شناسد این‌گونه سیاهپوشند، من که دلم بند دل توست؛ چگونه تاب بیاورم وداع را؟ مگر اینجا کربلاست که این‌گونه مرا می‌آزمایی؟ من آیه‌ام... من که زینب نیستم! من که ایوب نیستم مرد!"

در آسانسور باز شد... قامت مردش نمایان شد. "بلندشو مرد! بلند شو که مهمان داری! تو که رسم مهمان‌نوازی بلد بودی! تو که مهمان‌نواز بودی! تو که با پای خود رفتی، با پای خود باید برگردی! بلندشو مرد سرو قامت من! بلندشو که تاب ندارم این‌گونه دیدنت را! بلندشو که تو را با آن لباس‌هایت دوست دارم! بلندشو تا من قربان صدقات روم! بلندشو مرد من! قرار نبود بی‌من سفر روی! قرار نبود مرا راهی این جهنم کنی و خودت عازم بهشت شوی!"

ارمیا به مردان کلاه سبز مقابلش نگاه می‌کرد. "خدای من! اصلا فکرش را نمی‌کرد که به خانه‌ی همکارش آمده است!" آیه قامت مردش را وجب می‌کرد. آخرین دیدار است:

_بابا! می‌خوام صورتشو ببینم!

_الان نه بابا جان! الان وقتش نیست!

آیه التماس‌گونه گفت:

_خواهش می‌کنم، اگه نبینمش می‌میرم بابا!

کنار تابوت نشست. حاج علی صورتش را باز کرد. آیه دست بر صورت سفید شده‌ی مردش گذاشت: _سلام! اومدی؟ این دفعه زود اومدی! همه‌ش دو سه ماه می‌رفت! حالا هم که زود اومدی، این جور می‌کنی؟ حتی

نموندی دخترکت رو ببینی؟ مگه عاشق دختر نبودى؟ مگه چند سال انتظار اومدنشو نکشیدی؟ حالا که داره میاد تو کجا رفتی؟ کجا رفتی آخه؟ من تنها نمی‌تونم از پس زندگی بریام! مَه‌دی دخترت چند روزه تکون نخورده‌ها!

دست روی قلب مَرَدش گذاشت... تپش نداشت، سرد بود و خاموش! سرش را خم کرد و گوشش را به قلب مَرَدش چسباند. به دنبال امید می‌گشت، به دنبال صدای قلب مَرَدش می‌گشت. آه کشید... مَرَدش رفته بود! هیچ امیدی نبود. یک نگاه دیگر مرا مهمان کن.. یک نگاه دیگر! "کجا رفتی مَرَد من؟ دخترت هواتو کرده آقای پدر! دخترت دلتنگ نوازشه... دخترت دلتنگِ دخترِ بابا گفتناته... پاشو مَه‌دی! پاشو آقا! قلبم جون زدن نداره آقا! دستام جون نداره! بدون تو نفس کشیدن سخته! زندگی بدون تو درد داره! آیه رو تنها گذاشتی؟ بهشت و تنها تنها برداشتی؟ من چی؟ چطور به تو برسم؟ قرار ما پرواز نبود! قرار ما پا به پای هم بود! نه بال پرواز و پریدن تنها! شهادتت مبارک..."

رها حق می‌زد! حاج علی می‌شنید، اشک می‌ریخت. صدرا نگاه به صورت مَه‌دی دوخته بود. ارمیا نگاه به مَرَدی داشت که خوب می‌شناخت. مَرَدی که روزهای زیادی را کنارش گذرانده بود. مَرَدی که حالا می‌دانست اصلا هیچ شناختی از او نداشته. "شهادتت مبارک هم‌رزم!"

آیه که بلند شد، همه بلند شدند. خانه را سکوت فرا گرفته بود. گویی همه مسخ و داع آیه بودند...

حاج علی که خم شد و صورت سیدمَه‌دی را بست، مردان کلاه‌سبز، بار دیگر شهید را روی دوش بلند کردند. مسیح و یوسف با چند همکار خود مشغول صحبت بودند. چقدر سخت است که رفیق از دست بدهی و ندانی! ندانی هم‌رکاب که بودی و وقتی رفت، بدانی چه کسی را از دست داده‌ای؛ حتی فکرش را هم نمی‌کردند سر از تشییع همکاری درآورند که روز قبل بحث آن بود...

صدای لاله‌الاله که بلند شد، بوی اسپند دوباره پیچید، بوی گلاب و حلوا، صدای عبدالباسط که اذالشمس کُورَت را تکرار می‌کرد: "این بوی الرحمن است؟"

آمبولانس را تا قم موتورسواران اسکورت می‌کردند. آیه در کنار مَرَدش نشست. حاج علی توان رانندگی نداشت. ارمیا را کنارش دید:

...می‌تونی تا قم منو ببری؟ نمی‌تونم رانندگی کنم!

ارمیا دلش سوخت، انگار همین چند ساعت سال‌ها پیرش کرده است:

...من در خدمتم! تا هر وقت بخواید هستم!

...شرمنده، مزاحمت شدم!

...دشمنتون شرمنده، منم می‌خواستم پیام؛ فقط موتورمو بذارم تو

پارکینگتون؟

کمی آن‌سوتر رها مقابل صدرا ایستاد:

...می‌شه منم باهاشون برم قم؟

صدرا: آره، منم دارم میام.

نگاه رها رنگ تعجب گرفت. نگاه به چهره‌ی مردی دوخت که تا امروز دانسته نگاه به چهره‌اش ندوخته بود. لحظه‌ای از گوشه‌ی ذهنش گذشت "یعنی می‌شه تو هم مثل سیدمهدی مَرَد باشی؟ تو هم مَرَد هستی صدرا زند؟"

صدرا وسط افکار رها آمد:

...چرا تعجب کردی؟ حاج علی مَرَد خوبیه! آیه خانم هم تنهاست و بهت نیاز داره. من می‌دونم چقدر از دست دادن تکیه‌گاه سخته؛ اول پدرم، حالا هم سینا! خوبه کسی باشه که مواظبت باشه، من برای مراسم میام اما تو تا هفتم بمون پیشش!

رها لبخند زد به صدرايي که سعی می‌کرد مَرَد باشد برای همسرش... کنار آیه جای گرفت. ارمیا پشت ماشین حاج علی می‌راند. فردا جمعه بود،

یوسف و مسیح هم راهی قم شدند... ساعت سه بعدازظهر بود که به قم رسیدند. صدا گلزار شهدا را پر کرده بود:

از شام بلا، شهید آوردند / با شور و نوا، شهید آوردند...

جمعیت زیادی آمدند... ارتش شهید آورده بود. مارش که نواخته می‌شد قلب‌ها می‌لرزید. شهید روی دوش هم‌زمانش به سمت جایگاه شهدا می‌رفت. صدای ضجه‌های زنی می‌آمد... فخرالسادات طاقت از کف داده بود، فقط چند سنگ قبر آن‌طرف‌تر مردش را به خاک سپرده بودند. حالا پسرش را، پاره‌ی تنش را کنار پدر می‌گذاشت! چه کسی توان دارد با فاصله‌ی چندسال، همسر و مادر شهید شود؟

آیه سخت راه می‌رفت. تمام طول راه را با مردش بود. دلش سبک شده بود، اما پاهایش سنگین بود. تمام بار زندگی را روی دوشش احساس می‌کرد؛ کاش می‌شد همین‌طور سرد هم شده، کنارم بمانی! توان در خاک گذاشتنت را ندارم!"

رها سمت راستش بود و دست در بازوی آیه داشت. دستی نزدیک شد و زیر بازوی دیگرش را گرفت. آیه نگاه گرداند. سایه بود:

_توئم اومدی؟

_تسلیت می‌گم! به محض اینکه فهمیدیم اومدیم، با دکتر صدر و دکتر مشفق اومدیم.

آیه لبخند غمگینی روی لبانش نشست. "نگاه کن مرد من! ببین هنوز مردم خوبی کردن را بلدند! ببین مردم هنوز دل به دل هم می‌دهند و دل می‌سوزانند!"

به قبر که رسیدند، پایین قبر بر زمین افتاد. به درون قبر سیاه و تاریک نگاه کرد. قبری که سرد بود... قبری که تنگ بود... قبری که همه از سرازیری‌اش می‌گفتند و حشت مُرده! آیه به وحشت افتاد! "خدایا... مردم را کجای این زمین بگذارم؟! خدایا... امان! خدایا... امانم بده! امانم بده! خدایا درد دارد این دانسته‌ها از قبر...

نماز مَیّت خواندند. جمعیت زیادی آمدند و زیادتر می‌شدند. هرکس می‌شنید شهید آورده‌اند، سراسیمه خود را می‌رساند. می‌آمد تا ادای دین کند! می‌آمد که بگوید قدر می‌دانم این از جان گذشتنت را!
وقتی سیدمهدی را درون قبر می‌گذاشتند، فخرالسادات از حال رفت، آیه رنگ باخت و نزدیک بود که درون قبر بیفتد. رها و سایه او را گرفتند. زمزمه می‌کرد "یا حسین... یا حسین! به فریادش برس... تنهاش نذار! یا حسین!"

سرازیری قبر بود و رنگ پریده‌ی آیه، سرازیری قبر بود و نگاه وحشت‌زده‌ی ارمیا! سرازیری قبر بود و صدایی که معصومه را می‌دید که از حال رفت بود و آیه‌ای که زیر لب تلقین می‌خواند برای مردش... عشقش فرق داشت یا مرگش؟!

حاج علی خودش نماز خواند بر جنازه‌ی دامادش. خودش درون قبر رفت و هم‌نفس دخترش را در قبر خواباند... خودش تلقین خواند، لَحَد گذاشت و خاک ریخت... ترمه را که کشیدند، عکس روی قبر گذاشتند.
آیه نگاه به عکس خیره ماند و به یاد آورد:

این عکسو امروز گرفتم، قشنگه؟

آیه نگاهی به عکس انداخت:

این عکس وقتی شهید شدی به درد می‌خوره! خوب افتادی توش، اصلا تو لباس نظامی می‌پوشی خیلی خوش‌تیپ‌تر می‌شی!
سید مهدی خندید:

یعنی اجازه دادی شهید بشم؟

آیه اخم کرد:

نخیرم! بعد از صد و بیست سال من، خواستی شهید شو!

و پشت چشمی نازک کرد.

آیه: "کاش زبانم لال می‌شد و نمی‌گفتم! کاش زبانم لال می‌شد..."

ارمیا چشم می‌چرخاند.

یوسف: دنبال کی می‌گردی؟

دنبال حاج علی!

مسیح: همین شیخ روبه‌روته دیگه! نشناختی‌ش؟

ارمیا متعجب به چهره شیخ مقابلش نگاه کرد. حاج علی در لباس

روحانیت؟

یعنی آخونده؟!

یوسف: منم تعجب کردم. وقتی رسیدیم اون پسره این لباسا رو بهش داد

اونم پوشید.

به پسری اشاره کرد، که برادر "سید مهدی" بود.

زنی به آیه نزدیک شد و اندکی از خاک قبر را برداشت و بر پیشانی آیه

مالید:

خاک مُرده سرده، داغ رو سرد می‌کنه!

آیه به سرد شدن داغش اندیشید. بدون مهدی مگر گرما و سرما معنا

داشت؟

رها می‌خواست بلندش کند. آیه ممانعت کرد. سایه زیر گوش آیه گفت:

پاشو بریم، همه رفتن!

من می‌مونم، همه برید! می‌خوام تلقین بخونم براش!

تو برو من می‌مونم می‌خونم، با این وضعت تو این سرما نشین!

نه! خودم باید بخونم! من حالم خوبه، وقتی پیش مهدی‌ام خوبم.

نگاهی میان رها و سایه رد و بدل شد، نگران بودند برای این مادر و

کودک. حاج علی نزدیک شد:

آیه جان بریم؟ مهمون داریم باید شام بدیم.

من می‌مونم، شما برید!

حاج علی کنارش نشست:

پاشو بابا جان... تو باید باشی! می‌خوان بهت تسلیت بگن، تو صاحب

عزایی.

آیه نگاه به چشمان قرمز پدر کرد:

صاحب عزا محمده، حاج خانومه، شماييد! بسه اين همه صاحب عزا!

بذاريد من با شوهرم باشم!

رها که بلند شد، صدرا خود را به او رساند:

چي شده؟ چرا نمياید بريم؟

رها نگاه غمبارش را به همسرش دوخت:

آيه نميادا!

آخه چرا؟

معصومه اولين كسي بود كه از سر خاك برادرش رفته بود... چرا آيه
نمي رفت؟

مي خواد پيش شوهرش باشه. مي گن كه وقتي همه رفتن از سر خاك،

نكير و منكر ميان؛ اگه كسي باشه كه برگرده و دوباره تلقين رو بخونه،

مُرده مي تونه جواب بده و راحت از اين مرحله ي سخت، رد مي شه! تازه

مي گن شب اول تا صبح يكي بمونه قرآن بخونه!

صدرا به برادرش فكر كرد، كاش كسي براي او اين كار را مي كرد! معصومه

كه رفته بود و ديگر پا به آنجا نگذاشته بود. بهانه گرفته بود كه برايش

دردناك است و به بچه آسيب وارد مي شود از اين همه غم!

حرفي كه مدتي بود ذهنش را درگير کرده بود پرسيد:

تو هم مثل آيه خانمي؟

رها كه متوجه حرف او نشده بود نگاه در نگاه صدرا انداخت و با تعجب

پرسيد:

متوجه نشدم!

من بميرم، تو هم مثل آيه خانم سر خاك مي موني؟ برام تلقين

مي خوني؟ سر خاك مي اي؟ اصلا برام گريه مي كني؟ ناراحت مي شي؟ يا

خوشحال مي شي؟

رها انديشيد به نگراني آشكار چشمان صدرا:

_مرگ هر آدم تلنگری به اطرافیان‌ش. مرگ تولد دوباره‌ست، اینا رو آیه گفته! غم آیه از تنهایی خودش، نگران شب اول قبر شوهرشه، اونا عاشق هم بودن. هر آدمی که می‌میره اشک ریختن یه امر عادیه!

صدرا به میان حرفش دوید:

_نه از اون گریه‌هایی مثل یه رهگذر! از اون چشمای به خون نشسته‌ی آیه خانم! از اونا رو می‌گم!

رها نگاهش را دزدید:

_شما که رویا خانم رو دارید!

_رویا قبرستون نمیاد، می‌گه برای روحیه‌ش بده؛ حتی برای سینا هم نیومد!

نگاه رها رنگ غم گرفت:

_به نظر من از اعمال خودش فراریه که می‌ترسه پا به قبرستون نمی‌ذاره! اینجا بوی مرگ می‌ده! آدمایی که از مُردن می‌ترسن و می‌دونن چیز خوبی اون دنیا منتظرشون نیست، قبرستون نمیان چون مرگ وحشت‌زده‌شون می‌کنه؛ وجدانشون فعال می‌شه.

_اگه مُردم، نه! وقتی مُردم برام گریه کن! تنها کسی که می‌تونه صادقانه برام دعا و طلب بخشش کنه تویی!

_چرا فکر می‌کنی این کارو می‌کنم؟

_چون قلب مهربونی داری، با وجود بدی‌های خانوادگی من، تو به احسان محبت می‌کنی؛ نمی‌تونی بد باشی...

سایه به آن‌ها نزدیک شد:

_سلام.

صدرا جواب سلامش را داد. رها نگاه کرد به همکار و دوستِ خواهر شده‌اش:

_جانم سایه جان؟

_اذانو گفتن، آیه داره کنار قبر نمازشو می‌خونه! منم می‌خوام برم این
امامزاده نماز بخونم، گفتم بهت بگم که یهو منو جا نذارین!
رها نگاه به آیه انداخت که نشسته نماز می‌خواند. "چه بر سرت آمده جان
خواهر؟ چه بر سرت آمده که این گونه نمازت را نشسته می‌خوانی؟"
_منم باهات میام...
رو به صدرا آرام گفت:
_با اجازه!
_صبر کن، باهاتون میام که تنها نباشید!
دخترها که وارد امامزاده شدند. صدرا همان‌جا ماند. نگاهش به ارمیا
افتاد:
_تو هنوز نرفتی؟
_حاج علی با سیدمحمد رفت. گفت بمونم دخترا رو برسونم.
_اون گفت یا تو گفتی؟
_می‌خواستم بدونم می‌خواد چی کار کنه؛ این روزا چیزای عجیبی می‌بینم.
از مُردن خیلی می‌ترسم، نمی‌دونم این زن چطور می‌تونه تو قبرستون
بمونه! خیلی ترس داره قبر و قبرستون!
ارمیا خیره‌ی نماز خواندن آیه بود... آیه‌ای که دیگه جان در بدن نداشت...
آخر شب بود که آیه را به خانه آوردند، جان دل‌کندن نداشت. حجله‌ای
سر کوچه گذاشته بودند... عکسش را بزرگ کرده و جای جای خیابان
نصب کرده بودند. آخرین دسته‌ی مهمان‌ها هم خداحافظی می‌کردند که
آیه آمد...
برای آن‌ها سفره انداختند. آیه تا بوی مرغ در بینی‌اش پیچید، معده‌اش
پیچید و به سمت دستشویی دوید... رها دنبالش روان شدط می‌دانست
که ویار دارد به مرغ! می‌دانست که معده‌ی ضعیف شده‌ی آیه لحظه به
لحظه بدتر می‌شود.

آیه عق زد خاطراتش را... عق زد درد و غم‌هایش را... عق زد دردهایش را...
عق زد نبودن‌های مردش را... عق زد بوی مرگ پیچیده شده در
جان‌ش را...

رها در می‌زد. صدایش می‌زد:

آیه؟ آیه جان... باز کن درو!

یادش آمد...

سید مهدی: آیه... آیه بانو! چی شدی؟ تو که چیزی نخوردی بانو... درو باز
کن!

آیه لبخند زد و در را باز کرد. رنگش پریده بود اما لبخندش اضطراب‌های
سید مهدی را کم کرد.

بدبخت شدیم، تهوع‌هام شروع شد، حالا چطوری برم سرکار؟!

سید مهدی زیر بازویش را گرفت روی تخت خواباندش:

مرخصی بگیر، اینجوری اذیت می‌شی...

آه... خدایا! چه کسی نازش را می‌کشد حالا؟

نگاهی در آینه به خود انداخت. دیگه تنهایی!

صدای رها آمد:

آیه جان، خوبی؟ درو باز کن دیگه!

رها هست... چه خوب است که کسی باشد، چه خوب است که کسی را

داشته باشی در زمان رسیدن به بن‌بست‌های زندگی‌ات.

شام می‌خوردند که رها آیه را آورد. برایش برنج و قیمه کشید. بشقاب را

مقابلش گذاشت و قاشق قاشق بر دهانش می‌گذاشت. شام را که خوردند،

رها و سایه مشغول جمع کردن سفره شدند که فخرالسادات از اتاقش

بیرون آمد.

فخرالسادات که نشست همه به احترامش نیم‌خیز شدند. آیه در خود

جمع شده بود. این همان لحظه‌ای بود که از آن می‌ترسید.

بچه چطوره آیه؟

خوبه حاج خانم.

فخرالسادات آه کشید:

بچه‌ت بی‌پدر شد، خودتم بیوه! این انتخاب خودت بود. بهت گفتم نذار بره! گفته بودم این روز می‌رسه!

همه تعجب کرده بودند از این حرف‌ها. "چه می‌گویی زن؟ حواست هست که این بی‌پناه چه سختی‌هایی کشیده است؟" حاج علی مداخله کرد:

این چه حرفیه می‌زنید حاج خانم؟ این انتخاب خود سیدمهدی بود! آیه چه کار می‌تونست بکنه؟

فخرالسادات: حرف حق می‌زنم، اگه آیه اجازه‌ی رفتن بهش نمی‌داد، اونم نمی‌رفت؛ اما نه تنها مانعش نشد که تشویقشم کرد. الان پسرم زیر خروارها خاکه... این انتخاب آیه بود نه مهدی من!

آیه‌ی این روزها ضعیف شده بود. آیه‌ی امروز دیگه بیش از حدش تحمل کرده بود. آیه‌ی امروز شکسته بود... آیه‌ی امروز از مرز پوچی باز گشته بود! چه می‌خواهید از جان بی‌جان شده‌ی این زن؟ فخرالسادات: بهت گفتم آیه! گفتم که اگه بره و جنازه‌ش بیاد هرگز نمی‌بخشمت!

سیدمحمد کنار مادر نشست تا آرامش کند. رها و سایه دست‌های سرد آیه را در دست داشتند.

فخرالسادات: روزی که اومدیم خواستگاریت یادته؟ گفتم رسم خانوادگی ماست که شوهرت بمیره به عقد برادر شوهرت درمیای! گفتم نذار شوهرت بره! حالا باید عقد محمدم بشی! می‌دونی که رسم نداریم عروسمون با غریبه ازدواج کنه!

رنگ آیه رفت... رنگ رها و سایه و حاج علی هم رفت. صدرا اخم کرد و ارمیا سر به زیر انداخت.

سیدمحمد رنگ به رنگ شد:

این حرفا چیه می‌زنی مادر؟! هنوز چند ساعت از دفن مَه‌دی نگذشته!
الان وقت اتمام حجت کردن با عروست نیست! آیه عزاداره! کفن
شوهرش خشک نشده هنوز؛ جای این حرف تو خلوته مادر، ما هنوز
مهمون داریم!

فخرالسادات رو برگرداند:

گفتنی‌ها رو باید گفت! شما هم شاهد باشید که من گفتم "بعد از به‌دنیا
اومدن بچه به عقد محمد درمی‌ای." لاقول عموش براش پدری کنه!
محمد به اعتراض مادر را صدا زد:
_مادر؟!

و از جا برخاست و خانه را ترک کرد. فخرالسادات رو به آیه کرد و گفت:
_حرفامو شنیدی؟

آیه لب تر کرد، باید حرف می‌زد و گرنه...

_شنیدم! من هنوز عزادارم. هنوز وصیت‌نامه‌ی شوهرم باز نشده! هنوز
براش سوم و هفتم و چهلم نگرفتم! هنوز عزاداریام تموم نشده حرف از
عقد شدنم با مَرَدی می‌زنید که نه تنها ازم کوچیک‌تره، بلکه جای برادرمه!
فخرالسادات: جای برادرت، برادرت که نیست. در ضمن تو از رسم
خانواده‌ی ما خبر داشتی!

_پس چرا شما بعد از مَرگِ حاجی با برادرش ازدواج نکردی؟
_من دوتا پسر بزرگ داشتم!

_اگه رسمه، برای همه باید باشه! اگه نه، چرا باید قبول کنم؟

ارمیا این روی آیه را دوست داشت. محکم و مقاوم! سرسخت و مودب!
حاج علی: این بحث رو همین الان تموم کنید!

فخرالسادات: من حرفمو زدم! نباید ناپدری سر نوه‌ی من بیاد! نمی‌تونی
بعد از پسرم بری سراغ یه مرد غریبه و زندگی‌تو بسازی!
آیه: دختر من پدر داره، نیاز نداره کسی براش پدری کنه!

صدای در که آمد، صحبت‌ها را تمام کردند. محمد وارد خانه شد و گفت:

زن داداش شب می‌رید خونه‌ی پدرتون؟
زن داداش را گفت تا دهان ببندد! آیه برایش حریم برادرش بود؛
سیدمحمد نگاه به حریم برادرش نداشت...
در راه خانه‌ی حاج علی بودند. ارمیا ماشین حاج‌علی را می‌راند و آیه در
صندلی عقب جای گرفته بود. رها با مردش همسفر شده بود...
صدرا: روز سختی داشتی!
_ برای همه سخت بود، به خصوص آیه!
_ خیلی مقاومه!
_ کمرش خم شده!
_ دیدم نشسته نماز خوند.
_ کاری که هرگز نکرده بود، حتی وقتی پاش شکسته بود!
_ تو خوبی؟
_ من خوبم آقا!
_ چرا بهم می‌گی آقا؟ اونم الان که همدیگه رو بیشتر شناختیم.
_ من جایگاهمو فراموش نکردم! من خون‌بسم!
صدرا کلافه شد:
_ بسه رها! همه‌ش تکرارش نکن! من موافق این کار نبودم، فقط قبول
کردم که تو زن‌عموم نشی.
_ من از شما ممنونم.
تلفن صدرا زنگ خورد. از صبح رویا چندباری تماس گرفته بود که رد
تماس کرده بود. خدا رحم کند...
صدرا تماس را برقرار کرد و صدای رویا درون ماشین پخش شد:
_ هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا از صبح رد تماس می‌کردی؟
_ جایی بودم نمی‌تونستم باهات صحبت کنم!
_ مامانت گفت با اون دختره رفتی قم! دختره‌ی اُمُل تو رو هم مثل خودش
کرده؟ تو گفتی که چیزی بینتون نیست، پس چرا رفتی؟

صدای گریه‌ی رویا آمد. هق‌هق می‌کرد.
_گریه نکن دیگه! همسر دوست رها...
رویا با جیغ حرفش را قطع کرد:
_اسم اون دختره رو نیارا! دوست ندارم اسمشو ببری!
_باشه... باشه! تو فقط آروم باش! همسر دوست این دختره شهید شده،
من پدرشو چندباری دیده بودم، آدم شریفی بود؛ به خاطر اون اومد!
_ باید منم می‌بردی! تو که قبرستون نمیای، میومدی اذیت می‌شدی!
رویا: داری برمی‌گردی؟
دیر وقته، حاجی نداشت پیام؛ فردا برمی‌گردم!
مکالمه تا دقایقی بعد هم ادامه داشت و صدرا مشغول جواب پس دادن
بود. رها سر برگرداند و اشک صورتش را پاک کرد. چقدر شخصیتش در
این زندگی خرد می‌شد!
صدرا متوجه اشک‌های رها شد. چندبار برای به دست آوردن دل رویا،
قلب رها را شکسته بود؟ چندبار رهایی که نامش در صفحه‌ی دوم
شناسنامه‌اش حک شده بود را انکار کرده بود تا دل رویا نشکند؟ جایی از
قلبش درد گرفت... همان جایی که گاهی وجدانش جولان می‌داد!
تلفنش دوباره زنگ خورد و نام امیر نقش بست: _چی شده که تو باز به
من زنگ زدی؟
_مطمئن باش کارم به توی بد اخلاق گیره. احسان کلافه‌ام کرده، می‌خواه
با اون دختره حرف بزنی!
تقصیر خودش بود که زنش را این‌گونه صدا می‌زدند:
_منظورت رها خانومه دیگه؟
امیر: آره همون! این دختره تلفن نداره به خودش زنگ بزنی؟
_داشته هم باشه به تو ربطی نداره، گوشی رو بده دست احسان!
امیر: حالا انگار چی هست! گوشی دستت...
احسان: سلام عمو

– کی به تو سلام کردن یاد داده؟ تو خانواده نداریم کسی سلام کنه‌ها!
احسان: رهایی گفته هر کسی رو دیدم باید زودی سلام کنم، سلام یه
عالمه ثواب داره عمو! حالا رهایی پیشته؟
– با رها چی کار داری؟
– عمو گیرنده دیگه!
– این رو دیگه از رها یاد نگرفتی!
– نه از بابام یاد گرفتم؛ حالا گوشی رو می‌دی به رهایی؟
صدرا به رها اشاره کرد صحبت کند:
– سلام احسان جونم، خوبی آقا؟
احسان کودکانه خندید:
– سلام رهایی، کجایی؟ اومدم خونه‌تون نبود، رفتین ماه عسل؟
صدرا قهقهه زد:
– احسان؟!
رها خجالت کشیده بود و سرش را پایین انداخته بود.
– خب بابا می‌گه!
رها: نه عزیزم یکی از دوستانم حالش بده، من اومدم پیشش، زود
برمی‌گردم!
احسان: حال منم بده!
رها: چرا عزیزم؟
احسان با بغض گفت:
– دیشب بابا از رستوران غذا گرفت، مسموم شدم.
رها عصبانی شد. کدام مادری در حق دُرَدانه فرزندش این کار را می‌کند؟
احسان خودش را لوس می‌کرد و رها نازش را می‌کشید. مادری می‌کرد
برای کودکی که مادری می‌خواست.
صدرا گوش سپرده بود به مادرانه‌های زنی که زنش بود و هرگز مادر
فرزندش نمی‌شد، دلش پدران می‌خواست. چیزی که از آن محروم بود،

رویا هرگز بچه نمی‌خواست؛ شرط کرده بود که هرگز بچه‌دار نشوند، صدرا هم پذیرفته بود که پدر نشود؛ آیا می‌توانست خود را از این لذت محروم کند؟ کودکش ناز کند و همسرش ناز بکشد و صدرا پدران‌هایش را خرج کند. لحظه‌ای به همسر رها بودن اندیشید. به احسان که پسرک آن‌هاست، قلبش تپش گرفت و غرق لذت شد. پدر نشدن محال بود... آن‌هم وقتی مادر کودک این‌گونه عاشقانه نوازش‌گری بداند!

صدرا: از احسان برام بگو.

رها لبخند زد و اخم صدرا را در هم بُرد

– پسر خوبیه، خیلی مهربون و دوست‌داشتنیه! دلش پاکه، وقتی با چشمای قشنگش نگام می‌کنه دلم ضعف می‌ره براش.

رنگ از رخ صدرا رفت و وقتی برگشت بیشتر کبود بود.
رها ادامه داد:

– اولین باری که دیدمش دلم براش سوخت! کوچولو و با صورت کثیف...

چطور امیر و شیدا می‌تونن این کارو با این بچه انجام بدن!

نفسِ رفته بازگشت، رگ غیرت خوابید. رها با شنیدن نام احسان، یاد نامزدش نکرد، یاد احسان کوچک هم‌خون او افتاد؛ یعنی واقعا رها اهل خیانت نبود؟! حتی در ناخودآگاهش؟! حتی بعد از تماس رویا که همه‌اش را شنیده بود؟

صدرا: رها... من منظورم نامزدته!

این بار رنگ از رُخ رها رخت بست:

– خب چی بگم؟

صدرا: دیگه ندیدیش؟

– برای سه ماه رفته بود عسلویه، می‌خواست یه سر و سامونی به خودش

و زندگی‌ش بده و بیاد برای عقد و... هیچ خبری ازش ندارم.

صدرا: به هم تلفن نمی‌زنید؟

رها: نه؛ محرم نبودیم که... ارتباط داشتن با نامحرم به مرور باعث شکستن یه حریم‌هایی می‌شه، نمی‌خواستم احساسم با هوس آلوده بشه! صدرا: دوستش داری؟

رها سکوت کرد. صدرا دلش لرزید:

دوستش داری؟

رها سرش را به سمت شیشه برگرداند و گفت: چیزی بود که گذشت، بهش فکر نمی‌کنم؛ اگه حسی هم داشتم چالش کردم و اومدم تو خونگی شما!

مقابل در خانه حاج علی پارک کردند. رها و صدرا خود را به حاج علی و آیه و ارمیا رساندند و وارد خانه شدند.

خانه‌ی حاج علی ساده و کوچک بود. وسایل خانه نو نبود اما تمیز بود.

حاج علی برای آیه و رها و سایه در تنها اتاق خواب خانه رختخواب گذاشت و در حال سه دست رختخواب برای مردها.

صدرا از رها پرسید:

این خونه‌شونه؟

رها لبخند زد:

قبلا تو همون کوچه‌ای که خونه مادر سید مهدی بود، خونه داشتن. مادر

آیه که فوت کرد، حاج علی خونه رو فروخت و یه خونه کوچیک‌تر خرید و

باقی پولشو داد تا سید مهدی بتونه یه خونه‌ی مناسب نزدیک محل

کارش اجازه کنه.

صدرا آهی کشید و شب بخیر گفت و کنار ارمیا دراز کشید. حاج علی در

آشپزخانه بود؛ سر و صدایی می‌آمد. رها هم به کمک حاج علی رفته بود.

صدرا رو به ارمیا گفت:

حست چی بود وقتی بحث ازدواج آیه خانم شد.

ارمیا: منظورت چیه؟

صدرا: نمی‌دونم، حس کردم نگاهت بی‌منظور نیست.

ارمیا: اما منظور من اونى كه تو فكرته نيست؛ سيد مهدى همه آرزوهاى منو داشت، فقط مى‌خوام از نزديك ببينمشون. حس كنم خانواده داشتن چه حسى داره؛ من لايق شريك اين زندگى شدن رو ندارم، حتى فكرشم برام زياديه

صدرا: پس خودتم مى‌دونى كه جنس ما با اين فرق داره؟

ارميا: تو كه مى‌دونى فرق داريم چرا با رها خانم ازدواج كردى؟

صدرا: مجبور شديم؛ يه چيز تو مایه‌هاى اتفاقى كه براى آيه خانم قراره بيفته!

ارميا: نكنه زن داداشت بود؟

صدرا: نه؛ گفتم شبیه، در اجبارى بودن. مى‌دونى برادرم مُرده؟

ارميا: آره، صبح گفتى!

صدرا سرگذشتش را تعريف كرد:

—رها از جنس من نيست؛ شبیه آيه خانومه... من و تو خيلى شبیه هم هستيم، نمى‌دونم خدا چه بازى‌اى برامون راه انداخته، براى منى كه قراره يك سال ديگه با دختری كه عاشقشم ازدواج كنم؛ رهایی كه مى‌خوام قبل از ازدواجم تو دنيای سختی‌ها ره‌اش كنم! تویی كه نگاهت پر از حسرته، آيه‌اى كه مونده با يه بچه‌ى بي‌پدر، بچه‌اى كه شايد عموشو پدر صدا كنه؛ شايد آيه خانم قوی‌تر از رها باشه و زير بار ازدواج با برادر شوهرش نره، اما آخرش مى‌شه تنه‌ايى تا مرگ! ما از جنس اونا نيستيم... بهش فكر نكن! منم سعی مى‌كنم بهش فكر نكنم. مى‌دونم روزى كه ره‌اش كنم پشيمون مى‌شم و حسرت زندگى باهاش هميشه توى قلبم مى‌مونه! —تو كه دارى‌ش، ره‌اش نكن!

صدرا: ندارمش، گفتم كه نامزد دارم؛ اون از جنس خودمه، افكارش مثل

منه... لباس پوشيدنش مثل منه؛ به‌خاطر اون خيلى دل رها رو شكستم،

رها هيچ وقت اون‌طور كه آيه خانم عاشق سيد مهدى بود عاشق من

نمى‌شه! رها حق داره عاشق بشه.

جایی در قلبش با این حرف درد گرفت.

ارمیا: نامزدت ارزش از دست دادن این دختر رو داره؟

_نه! ارزشش رو نداره؛ اما فرق من و رها، فرق الماس و زغال سنگه.

ارمیا: چرا از جنس اون نمی‌شی و برای خودت نگه نمی‌داریش؟

_تو می‌تونی از جنس سید مهدی بشی؟

ارمیا: من فکرشم نمی‌کنم، کار سختیه!

_منم نمی‌تونم، به این زندگی عادت کردم؛ سخته خودم و بعد این همه سال زندگی آزاد، تو قید و بند دست و پا گیر کنم.

ارمیا: اگه عاشق باشی می‌تونی!

_نه من عاشق رها هستم و نه تو عاشق آیه خانم!

ارمیا: شاید یه روز عاشقت بشی!

_امکان نداره، منم عاشق بشم اون عاشق نمی‌شه!

ارمیا: خدا رو چه دیدی؟ مسیح می‌گه خدا هر روز معجزه می‌کنه... هر بار که صداش کنی، برات معجزه می‌کنه!

رها با ظرفی در دست بیرون آمد. ارمیا و صدرا روی رختخوابشان نشستند. رها ظرف را به سمت صدرا گرفت:

_حاج علی برای آیه یه کم حلوا درست کرده، شما هم یه کم بخورید، خوشمزه‌ست.

صدرا ظرف را گرفت و اندکی را در دهان گذاشت. طعمش ناب بود به سمت ارمیا گرفت: _این چه طعم خوبی داره.

رها: آخه با آرد کامل و شیره انگور و کره‌ی محلی درست شده، گلابشم گلاب نابِ درجه یک؛ می‌گن حلوا غمزداست، هم شیرینی داره که قند خون رو تنظیم کنه، هم گلاب داره که سردیه، غم رو از بین بیره.

صدرا: وقتی سینا مُرد کسی نبود برامون از اینا درست کنه!

صدایش حسرت داشت.

رها سرش را پایین انداخت:

_متاسفم!

صدرا به او لبخند زد:

_نگفتم که بگی متاسفی، گفتم که برای ما هم درست کنی.

رها رفت تا ظرف دیگری که دستش بود را برای سایه و آیه ببرد. آیه‌ی

شکسته‌ی این روزها...

حاج علی هم آمد و برق‌ها خاموش شد. آیه با اکراه اندکی حلوا خورد و

همه به خواب رفتند؛ شاید هنوز ساعتی نگذشته بود که صدای هق هق

آیه بلند شد. حاج علی سراسیمه شد، رها آیه را در آغوش گرفت و سایه

به دنبال لیوان آب از اتاق خارج شد.

رها: چی شده قربونت بشم؟

آیه: امشب مهدی داره چی کار می‌کنه؟ رها براش می‌ترسم، از فشارقبر

می‌ترسم؛ از ترسیدن مهدی می‌ترسم، از آینده‌ی خودم و این بچه می

ترسم! چرا امشب این قدر شب سخته؟ مهدی داره تو قبر دست و پا

می‌زنه و مادرش برام از رسم و رسوم می‌گه، شوهرم رفته رها... سایه‌ی

سرم رفته رها... زندگی‌م رفته رها... به من می‌گه نباید می‌ذاشتم بره! آخه

چطوری؟! چطوری جلوی مردی رو می‌گرفتم که قنوت هر نمازش اللهم

الرزقنا توفیق الشهادة بود؟ چطور جلوشو می‌گرفتم؟ می‌گفتم نرو! نمی‌شدم

مثل زنای کوفی؟ نمی‌شدم زنجیر پای مردی که اهل این زمین نبود؟ روز

قیامت چطور تو روی حضرت زهرا (س) نگاه می‌کردم؟ جلوشو می‌گرفتم و

زنجیر پاش می‌شدم، زن خوبی بودم؟ اون صدای "هل من ناصر ینصرنی"

رو شنیده بود که رفت! اون خواب شهادتشو دیده بود... اون غسل

شهادتش رو کرده بود... اون دل از دنیا کنده بود، می‌خواست به کربلای

امام حسین (ع) برسه؛ من چی کار می‌کردم؟ می‌شدم حوّا؟ می‌شدم

زنجیر؟ می‌شدم ابلیس؟ چطور پایبند می‌کردم مردی رو که پای موندنش

نمود؟ که بال پرواز داشت؟ که شوق پرواز داشت؟ مردی رو که روز عاشورا

برای اسیری حضرت زینب (س) گریه می‌کرد رو چطور پایبند می‌کردم؟

مردی که رگ می‌زد گردنش برای اسم زینب کبری... که می‌گفت بی‌غیرته کسی که حریم حَرَمِ علی مرتضی رو شکسته ببینه و بشینه! ببینه حَرَمِ دختر غیرت‌الله رو به خاک و خون می‌کشن و ساکت بمونه... که می‌گفت سه ساله نازدانه‌ی کربلا دوباره خواب سیلی و شلاق و خار و اسیری می‌بینه... باز داره خون و مَرگ می‌بینه... باز داره جریان گوش و گوشواره تکرار می‌شه... لب و تشنگی تکرار می‌شه... می‌دونی هر شب از خواب بیدار می‌شد و می‌گفت "آیه کوتاهی کردم!" می‌گفت "آیه ازم بگذر تا شرمنده نشم!" امسال شب عاشورا خواب دید که امام حسین ازش رو برگردوند، نمی‌دونی چی به روزش اومد! چه گریه‌ها که نکرد... روزی که گفتم برو، انگار دنیا رو بهش دادن! تمام عشقش به این بود که آقا اجازه داده! غرق لذت بود که رهبرش اذن داده! برای مُردن نرفت، برای آزادی حرم رفت! می‌گفت باید آزاد بشه و مثل بی‌بی جانم حضرت معصومه امن و پر از زائر باشه! می‌گفت یه روز سه تایی می‌ریم که دل سیر زیارت کنیم! من زنجیر پای مَرَدَم نبودم... من نفس اماره نبودم... من ابلیس نبودم برایش! قرآن بالای سرش گرفتم، پشت سرش آب ریختم! آیه‌الکرسی خوندم برایش و سپردمش دست علمدار کربلا! مگه نمی‌گن پشت هر مَرَد موفق‌ی یک زنه؟ من اونو به بالاترین مقام رسوندم... حالا اون رها شده از دنیا و من تو فشار قبر موندم!

آیه حرف می‌زد و هق هق می‌کرد. رها نوازشش می‌کرد و سایه کنارش اشک می‌ریخت. حاج علی به در تکیه داده بود. ارمیا حسرت به دلش می‌نشست. صدرا در خود می‌پیچید! چقدر درد در قلب این زن است! چقدر حرف‌های ناگفته دارد این زن! این آیه‌ی زندگی سید مَهْدی است، چرا آیه‌اش را می‌شکنند؟

آیه که به خواب رفت، هیچ چشمی روی هم نرفت... حال بدی بود. حرف‌های مانده بر دل آیه حال بدش را به همه داده بود. حالا خوب درد آیه را می‌دانستند. بخشی از درد بزرگ آیه!

اذان که گفتند، حاج علی در سجده هق هق می‌کرد. نماز صبح که خواندند، چشم‌ها سنگین شد و کسی نگاه خیره مانده به پنجره زنی که قلبش درد داشت را ندید!

سید مهدی: سر بلند کن بانو! این همه صبر کردم تا مَحرم بشی، این همه سال نگاه دزدیدم که پاکی عشقم به گناه یه نگاه گِره نخوره، حالا نگاه نگیر که دیگه طاقت این خانومی تو ندارم بانو! چشمتو از من نگیر بانو! همیشه نگاهتو بده به نگاه من!

آیه که سر بلند کرد، سید مهدی نفس گرفت: _خیلی ساله که منتظر این لحظه‌ام که بانوی قصه‌ام بشی... که بزرگ بشی بانو! که پیام خواستگاری‌ت! نمی‌دونی چقدر سخت بود که صبر کنم... که دلم بلرزه و بترسه که کسی زودتر از من نیاد و ببردت... که کسی بله رو ازت نگیره و دستِ من از دامن‌ت باز بمونه بانو! آیه دلبری کرد:

_دلم خیلی سال پیش لرزید، برای یه پسر که یه روز با لباس نظامی اومد تو کوچه... دلم لرزید برای قدم‌های محکمش، قدم‌هایی که سبک و بی‌صدا بود... دلم لرزید برای چشمای خسته‌اش، چشمایی که نجیب بود و نگاه می‌دزدید از من!

سید مهدی: آخ بانو... بانو... بانو! نگو که خستگی من با دیدن دختر حاجی به‌در می‌شد، که امید من اون دختر حاجی بود! به امید دین تو هر هفته میومدم تا قم که نفس بکشم توی اون کوچه... آیه ریز خندید!

آه کشید. جای خالی‌ست مرد...

روز بعد، همه رفتند و رها ماند. سوم و هفتم را که گرفتند، باز هم همکاران سید مهدی خود را رساندند. ارمیا این بار با همکارانش آمده بود. با آن لباس‌ها و کلاه سبز کجش... حاج علی متعجب به ارمیا و یوسف و مسیح نگاه می‌کرد: نمی‌دونستم همکار سید مهدی هستین!

ارمیا: ما هم تا موقع تشییع نمی‌دونستیم!
ارمیا از همیشه آرام‌تر بود... از همیشه ساکت‌تر! این یوسف و مسیح را
می‌ترساند.

ارمیای این روزها، با همیشه فرق داشت.

حاج علی چهار پاکت مقابل آیه گذاشت. مراسم هفتم به پایان رسیده بود
و پدر و دختر در خانه تنها بودند. رها هم با صدرا به تهران بازگشته بودند.
حاج علی: امانتی‌های سید مهدی، صحیح و سالم تحویل شما!
آیه نگاه به پاکت‌ها انداخت. دست خط زیبای سید مهدی بود:
"برای بانوی صبورم" پاکت را باز کرد.

بانوی صبورم سلام!

شاید بتوان نام این چند خط را وصیت گذاشت، باید برایت وصیت کنم؛
باید بدانی که من بدون فکر، تو را رها نکرده‌ام بانو!
چند شب قبل، خوابی دیدم که وارادم کرد به نوشتن این نامه‌ها... بانو!
من شهادتم را دیده‌ام! یادت نرود بانو، صبرکن در این فراق! صبرکن که
اجر صبر تو برابر با شهادت من است... می‌دانم چه بر سرم می‌آید.
می‌دانم که تقدیرت از من جدا می‌شود، به تقدیرت پشت نکن بانو! از من
بیاد داشته باش که چادرت را هوای دنیا از سرت بر ندارد! از من داشته
باش که تنهایی فقط شایسته‌ی خداست! از من داشته باش که ایمانت
بهترین محافظ تو در این دنیا است!
بانو... من دخترکم را در خواب دیده‌ام... دخترک زیبایم را که شبیه توست
را دیده‌ام. نگران من نباش! من تمام لالایی‌هایی که برایش خواهی خواند
را شنیده‌ام! من تمام شب‌های بی‌تابی‌ات را دیده‌ام... من لحظه‌ی تولد
دخترکم را هم دیده‌ام!

بانو... من حتی مردی که نیازمند دستان توست را هم دیده‌ام! مردی که بدون تو توان زندگی کردن ندارد. تو بال پرواز من بودی بانو، اما کسی هست که ایمانش را از تو خواهد داشت!

بانو.. نکند به ایمانت غرّه شوی که به مویی بند است! به مالت غرّه نشو که به شبی بند است! به دانسته‌هایت غرّه نشو که به لحظه‌ای فراموشی بند است...

آیه بانو... من تمام روزهایی را که کنارت زندگی کرده‌ام را عاشقانه به‌خاطر سپرده‌ام، نترس از تنهایی بانو! نترس از نبود من بانو! کسی هست که نگاهش را به امانت دوخته و امانت‌دار خوبی هم هست؛ اگر مادرم غم در دلت نشاند، بر من بیخوش... بیخوش بانو، مادر است و دلشکسته، رفتن پدر کمرش را خم کرده بود. نبود من درد بر درد کهنه‌اش گذاشته است. وصیت اموال را به پدرت سپرده‌ام. هیچ در دنیا ندارم و داشته‌هایم برای توست. بانو... مواظب خودت، دخترکم و مردی که نیازمند ایمان تو است باش!

حلالم کن که تنهایت گذاشته‌ام! تو را اول به خدا و بعد به او می‌سپارم! بعد از من زندگی کن و زندگی بیخوش! تو آیه ی زیبای خدایی! من در انتظارت هستم و به امید دیدار دوباره‌ات چشم به راه می‌مانم. همسفر نیمه‌راحت سید مهدی علوی

آیه نامه را خواند و اشک ریخت... نامه را خواند و نفس زد... "در خوابت چه دیده‌ای که مرا رها کردی؟ آن مرد کیست که مرا به دستش سپردی؟ تو که می‌دانی تا دنیا دنیا نیست تو مرد منی! تو که می‌دانی بی‌تو دنیا را نمی‌خواهم! در آن خواب چه دیده‌ای مرد؟"

رها: خودم می‌ومدم، لازم نبود این‌همه راه رو بیای!

صدرا: خودمم می‌خواستم حاج علی رو ببینم؛ بالأخره مراسم هفتم بود دیگه، ارمیا رو هم دیدم نمی‌دونستم اونا هم از بچه‌های تیپ شصت و پنجن! انگار همکار سید مهدی بودن، هم‌دوره و هم‌رزم بودن. رها در جایش جابه‌جا شد:

—همکارای سید مهدی برای همه مراسم‌ها اومدن، فردا هم تو مرکزشون مراسم دارن؛ آیه گفت با حاج علی میاد فردا تا به مراسم برسه. صدرا سری تکان داد و سکوت کرد. رها در جایش جابه‌جا شد: —ببخشید این مدت باعث زحمت شما شدم، نامزدتون خیلی ناراحت شدن؟

صدرا: به‌خاطر نبودم ناراحت نبود، چون با تو بودم ناراحت شد و قهر کرد؛ شدم مثل این مردای دو زنه، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم منم بشم مثل اون مردایی که دوتا زن دارن و هیچ‌جایی تو زندگی هیچ‌کدومشون ندارن. همه جا متهمم، کلی به‌خاطر این قهر کردنش پول خرج کردم. پوزخندی به یاد رویا زد:

—شما زن‌ها عجیبید، تا وقتی براتون پول خرج کنن، براتون فرق نداره زن چندمید، مهم نیست شوهرتون اخلاق داره یا نه، اصلا مهم نیست آدمه یا نه؛ حالا برعکسش باشه، یه مرد خوش اخلاقِ مهربونِ عاشق باشه و پول نداشته باش؛ براش تره هم خرد نمی‌کنن!

رها: این‌جوری نیست، شاید بعضی آدم‌ها این‌جوری باشن که اونم زن و مرد نداره؛ بعضیا اعم از زن یا مرد، مادیات براشون مهمه؛ پول چیز بدی نیست و بودنش تو زندگی لازمه، اما بعضیا پول رو اساس زندگی می‌دونن! این اشتباه می‌تونه زندگی‌ها رو نابود کنه. عده‌ای هم هستن که کنار همسرشون کار می‌کنن و زندگی رو کنار هم با همه سختی‌هاش می‌سازن! مهم اینه که ما از کدوم دسته‌ایم و همسرمون رو از کدوم دسته انتخاب می‌کنیم.

صدرا: یه عده‌ی دیگه هستن که جزء دسته‌ی دوم هستن اما وسط راه خسته می‌شن و ترجیح می‌دن برن جزء دسته‌ی اول!
رها: شاید این‌جوری باشه اما زن‌های زیادی تو کشور ما هستن که با بی‌پولی و بدی‌ها و تمام مشکلات همسرشون، باز هم خانواده رو حفظ کردن؛ حتی عشقشون رو هم از خانواده دریغ نمی‌کنن!
صدرا: تو جزء کدوم دسته‌ای؟

رها: من در اون شرایط زندگی نمی‌کنم!
صدرا: تو الان همسر منی، جزء کدوم دسته‌ای؟
رها دهانش تلخ شد:

من خدمتکارم، اومدم تو خونه‌ی شما که زجر بکشم... که دل شما خُنک بشه، همسری این نیست، فراتر از این حرفاست؛ از رویا خانم پیرسید جزء کدوم دسته‌ست.

تلخی کلام رها، دهان صدرا را هم تلخ کرد. این دختر گاهی چه تلخ می‌شود!

صدرا: یه کم بخواب، تا برسیم استراحت کن که برسی خونه وحشت می‌کنی؛ مامان خیلی ناخوشه، منم که بلد نیستم کار خونه رو انجام بدم!
خونه جای قدم برداشتن نداره!

خودت تلخ شدی بانو! خودت دهانم را تلخ کردی بانو! من که از هر دری وارد می‌شوم تو زهر به جانم می‌پاشی!
رها که چشم باز کرد، نزدیک خانه‌ی زند بودند. در خانه انگار جنگ به پا شده بود.

رها: اینجا چه خبر بوده؟

صدرا: رویا و شیدا و امیر و احسان اینجا بودن، احسان که دید تو نیستی شروع کرد جیغ زدن و وسایل خونه رو به هم ریختن؛ بعدشم به من گفت تو چه جور مردی هستی که می‌ذاری زنت از خونه بره بیرون! این حرف رو

که زد رویا شروع کرد جیغ زدن و وسایل خونه رو پرتاب کردن سمت من؛ البته نگران نشو، من جا خالی دادم!

رها سری به افسوس برایش تکان داد و بدون تامل مشغول کار شد. فکر کردن به رویا و کارهایش برای او خوب نبود!

کارهایش که تمام شد، نیمه شب شده بود. شام را آماده کرد. خانم زند که پشت میز نشست رها را خطاب قرار داد:

چرا این قدر دیر برگشتی؟ اینجا خونه‌ی بابات نیست که هر وقت می‌خواهی می‌ری و می‌ای!

صدرا وارد آشپزخانه شد:

من که بهتون گفتم، اونجا شرایط خوب نبود، من گذاشتم باشه. خانم زند: اینجا هم شرایط خوب نبود!

صدرا: مادر جان، تمومش کن! اون با اجازه‌ی من رفته، اگه کسی رو می‌خواید که سرزنشش کنید، اون منم، چون هر بار از من خودم بهش گفتم بمونه اونجا، رها... بشین با ما شام بخور!

خانم زند اعتراضی کرد:

صدرا! چی می‌گی؟ من با قاتل پسر من سر یه سفره؟! صدرا توضیح داد:

برادر رها باعث مرگ سینا شده، رها قربانی تصمیم اشتباهه عموئه، از معصومه چه خبر؟ نمی‌خواد برگرده خونه؟ رها هنوز ایستاده بود.

خانم زند: نزدیک وضع حملشه، پیش مادرش باشه بهتره!

صدرا: آره خب! حالا کی برمی‌گرده؟ تصمیمش چیه؟ همین جا زندگی می‌کنه؟ رها... تو چرا هنوز ننشستی؟

خانم زند: اون سر میز نمی‌شینه! هنوز تصمیم نگرفته کجا زندگی کنه، می‌گه اینجا پر از خاطراته و نمی‌تونه تحمل کنه، حالش بد می‌شه!

در ذهن صدرا و رها نام آیه نقش بست. آیه که همه جا دنبال خاطره‌ای از مردش بود و این خاطرات آرامش می‌کردند!
صدرا بلند شد و بشقابی برای رها روی میز گذاشت. صندلی برایش عقب کشید و منتظر نشستنش شد.

رها که نشست، خانم زند قاشقش را در بشقاب رها کرد و اعتراض آمیز گفت:
صدرا؟!

صدرا روی صندلی‌اش نشست:

_عمو تصمیم گرفت خون بس بگیره و شما قبول کردید، حالا من تصمیم گرفتم اون این جوری زندگی کنه شما هم لطفا قبولش کنید، بهتره عادت کنید، رها عضو این خونه است!

صبح که رها به کلینیک رسید، دلش هوای آیه را کرد. زن تنها شده‌ی این روزها... زن همیشه ایستاده‌ی شکست خورده‌ی این روزها!
روز سختی بود، شاید توانش کم شده که این ساعت از روز خسته است! ساعت ۲ بعدازظهر بود. پایش را که بیرون از کلینیک گذاشت، دو صدا همزمان خطابش کرد:

-رها!

-رها!

چقدر حس این صداها متفاوت بود. یکی با دلتنگی و دیگری... حس دیگری را نفهمید. هر دو صدا را شناخت، هر دو به او نزدیک شدند... نگاهشان به رها نبود. دوئلی بود بین نگاه‌ها!

صدرا: شما؟

-نامزد رها، من باید از شما بپرسم، شما؟

صدرا: شوهر رها!

پس حقیقته؟ حقیقته که زن یه بچه پولدار شدی؟

رها هیچ نمی‌گفت. چه داشت بگوید به این مرد که از نامردی روزگار بسیار چشیده بود.

صدرا: هر جور دوست داری فکر کن، فقط فکر زن منو از سرت بیرون کن. این رسمش نبود رها، رسمش نبود منو تنها بذاری! اونم بعد از این همه سال که رفتم و اومدم تا پدرت راضی شد، حالا که شرایط رو آماده کردم و اومدم قرار عقد بذارم! رها تنش سنگین شده بود. قدم‌هایش سنگین شده بود و پاهایش برخلاف آرزوهایش می‌رفت. دلش را افسار زد و قدم به سمت مرد این روزهایش برداشت... مردی که غیرتی می‌شد، با او غذا می‌خورد، به دنبالش می‌آمد، شاید عاشق نبودند اما تعهد را که بلد بودند! احسان: کجا می‌ری رها؟ تو هم مثل اسمتی، رهایی از هر قید و بند، از چی رهایی رها؟ از عشق؟ تعهد؟ از چی؟ تو هم بهش دل نبند آقا، تو رو هم ول می‌کنه و می‌ره!

رها که رها نبود! رها که تعهد می‌دانست. رها که پای‌بند تعهد بود! رها که افسار بر دلش زده بود که پا در رکاب عشق نگذارد! از چه رها بود این رهای در بند؟

حرفاتو زدی پسر جون، دیگه برو! دیگه نبینم سر راه زنم قرار بگیری! سایه‌ت هم از کنار سایه‌ی رها رد بشه با من طرفی؛ بریم رها! دست رها را گرفت و به سمت ماشین کشاند. با خودش غرغر می‌کرد. رها با این دست‌ها غریبه بود. دست‌های مردی که قریب به دو ماه مردش بود.

اگه بازم سرِ راهت قرار گرفت، به من زنگ می‌زنی، فهمیدی؟ رها سر تکان داد. صدرا عصبی بود، حس بدی بود که کسی زنت را با عشق نگاه کند... با عشق صدا کند. کاری که تو یک‌بار هم انجامش نداده‌ای؛ کنار آمدن با رقیبی که حق رقابت ندارد سخت است. گوشه‌ای از ذهنش نجوا کرد "همون رقابتی که رویا با رها می‌کنه! رویایی که حقی برای رقابت ندارد؛ شاید هر دو عاشق بودند؛ شاید زندگی‌هایشان فرق

داشت؛ شاید دنیاهايشان فرق داشت؛ اما دست تقدیر گره‌هایی به زندگی‌شان زده بودند را گشود و صدرا را به رها گره زد...

ارمیا روزها بود که کلافه بود؛ روزها بود که گمشده داشت؛ خواب‌هایش کابوس بود. تمام خواب‌هایش آیه بود و کودکش... سیدمهدی بود و لبخندش... وقتی داستان آن عملیات را شنید، خدایا... چطور توانست دانسته برود؟! امروز قرار بود مراسم در ستاد فرماندهی برای شهدای عملیات گرفته شود. از خانواده‌ی شهدا دعوت به عمل آمده بود؛ مقابل جایگاه ایستاده بودند. همه با لباس‌های یک دست... گروه موزیک می‌نواخت و صدای سرود جمهوری اسلامی در فضا پیچید و پس از آن نوای زیبایی به گوش‌ها رسید: شهید... شهید... شهید... ای تجلی ایمان... شهید... شهید...

شعر خوانده می‌شد و ارمیا نگاهش به حاج علی بود. آیه در میان زنان بود... زنان سیاهپوش! نمی‌دانست کدامشان است اما حضور سیدمهدی را حس می‌کرد. سیدمهدی انگار همه جا با آیه‌اش بود. همه جوان بودند... بچه‌های کوچکی دورشان را احاطه کرده بودند. تا جایی که می‌دانست همه‌شان دو سه بچه داشتند، بچه‌هایی که تا همیشه محروم از پدر شدند...

مراسم برگزار شد و لوح‌های تقدیر بزرگی که آماده شده بود را به دست فرزند و یا همسر شهید می‌دادند. نام سیدمهدی علوی را که گفتند، زنی از روی صندلی بلند شد. صاف قدم برمی‌داشت! یکنواخت راه می‌رفت، انگار آیه هم یک ارتشی شده بود؛ شاید این‌همه سال هم‌نفسی با یک ارتشی سبب شده بود این‌گونه به رخ بکشد اقتدار خانواده‌ی شهدای ایران را! آیه مقابل رئیس عقیدتی سیاسی ارتش ایستاد، لوح را به دست آیه داد. آیه دست دراز کرد و لوح را گرفت:

_ممنون!

سخت بود... فرمانده حرف می‌زد و آیه به گمشده‌اش فکر می‌کرد... جای تو اینجاست، اینجا که جای من نیست مرد! آن قدر محو خاطراتش بود که مکان و زمان را گم کرد. حرف‌ها تمام شده بود و آیه هنوز عکس‌العملی نشان نداده بود:
_خانم علوی... خانم علوی!

صدای فرمانده نیروی زمینی بود. آیه به خود آمد و نگاهش هشیار شد:
_ببخشید.

-حالتون خوبه؟

آیه لبخند تلخی زد:

_خوب؟ معنای خوب رو گم کردم.

آیه راه رفته را برگشت... برگشت و رفت... رفت و جا گذاشت نگاه مردی که نگاهش غمگین بود.

روز بعد همکاران سیدمهدی برای تسلیت به خانه آمدند. ارمیا هم با آنان همراه شد. تا چند روز قبل زیاد با کسی دمخور نمی‌شد. رفت و آمدی با کسی نداشت. در مراسم تشییع هیچ‌یک از همکارانش نبود. "چه کرده‌ای با این مرد سید؟"

تمام کسانی که آمده بودند، در عملیات آخر همراه او بودند و تازه به کشور بازگشته بودند. هنوز گردِ سفر از تن پاک نکرده بودند که دیدار خانوادگی شهدای رفتند.

آیه کنار فخرالسادات نشسته بود. سیدمحمد پذیرایی می‌کرد با حلوا و خرما... حاج علی از مهمان‌ها تشکر می‌کرد، از مردانی که هنوز خانوادگی خود را هم ندیده بودند و به دیدار آمدند...

_شما تو عملیات با هم بودید؟

باوی که فرمانده عملیات آن روز بود، جواب داد: _بله؛ برای یه عملیات آماده شدیم و وارد سوریه شدیم. یه حمله همه جانبه بود که منطقه‌ی بزرگی رو از داعش پس گرفتیم، برای پیشروی بیشتر و عملیات بعدی

آماده می‌شدن. ما بودیم و بچه‌هایی که شهید شدن. سر جمع چهل نفر هم نمی‌شدیم، برای حفاظت از منطقه مونده بودیم. جایی که گرفته بودیم منطقه‌ی مهمی بود... هم برای ما هم برای داعش! حمله‌ی شدیدی به ما شد. درخواست نیروی کمکی کردیم، یه ارتش مقابل ما چهل نفر صف کشیده بود. یازده ساعت درگیری داشتیم تا نیروهای کمکی می‌رسن. روز سختی بود، قبل از رسیدن نیروهای کمکی بود که سیدمهدی تیر خورد. یه تیر خورد تو پهلوش... اون لحظه نزدیک من بود، فقط شنیدم که گفت یا زهرا! نگاهش کردم دیدم از پهلوش داره خون میاد. دستمال گردنشو برداشت و زخمشو بست. وضعیت خطرناکی بود، می‌دونست یه نفر هم توی این شرایط خیلویه! آریچی رو برداشت... بایستادن براش سخت بود اما تا رسیدن بچه‌ها کنارمون مقاومت کرد. وقتی بچه‌ها رسیدن، افتاد رو زمین، رفتم کنارش... سخت حرف می‌زد. گفت می‌خواد یه چیزی به همسرش بگه، ازم خواست ازش فیلم بگیرم. گفت سه روزه نتونسته بهش زنگ بزنه؛ با گوشی‌م ازش فیلم گرفتم. لحظه‌های آخر هم ذکر یا زهرا (س) روی لباس بود.

سرش را پایین انداخت و اشک ریخت. درد دارد هم‌رزمت جلوی چشمانت جان دهد...

آیه لبخند زد "یعنی می‌تونم ببینمت مرد من؟"...

_الان همراحتون هست؟ می‌تونم ببینمش؟

نگاه متعجب همه به لبخند آیه بود. چه می‌دانستند از آیه؟ چه می‌دانستند که دیدن آخرین لحظه‌های مردش هم لذت‌بخش است؛ آخر قرارشان بود که همیشه با هم باشند؛ قرارشان بود که لحظه‌ی آخر هم با هم باشند. "چه خوب یادت بود مرد! چه خوب به عهده‌ت وفا کردی!" _بله.

گوشی‌اش را از جیبش درآورد و فیلم را آورد. آیه خودش بلند شد و گوشی را از آقای باوی گرفت، وقتی نشست، فیلم را پخش کرد.

مردش رنگ بر چهره نداشت. صورتش پر از گرد و خاک بود... لب‌هایش خشک و ترک خورده بود. "برایت بمیرم مرد! چقدر درد داری که رنگ زندگی از چشمانت رفته است؟"
لب‌هایش را به سختی تکان داد:

_سلام بانو! قرارمون بود که تا لحظه آخر با هم باشیم، انگار لحظه‌های آخره! به آرزوم رسیدم و مثل بابام شدم... دعا کن که به مقام شهادت برسم... نمی‌دونم خدا قبول می‌کنه یا نه! ببخش بانو... ببخش که تنها موندی! ببخش که بارِ زندگی رو روی شونه‌های تو گذاشتم...
سرفه کرد. چندبار پشتِ سرِ هم:

_... تو بلدی روی پای خودت بایستی! نگرانی من تنهایی‌ته! نگرانی من، بی‌هم‌نفس شدنته! آیه... زندگی کن... به خاطر من... به خاطر دخترمون...
زندگی کن! حلالم کن اگه بهت بد کردم...
به سرفه افتاد. یا زهرا یا زهرا (س) ذکر لب‌هایش بود تا برق چشم‌هایش به خاموشی گرایید.

آیه اشک‌هایش را پاک کرد. دوباره فیلم را نگاه کرد. فیلم را که در گوشه‌اش ریخت، تشکر کرد. ارمیا متاثر شده بود... برای خودش متأسف بود که سال‌ها با او همکار بود و هرگز پا پیش نگذاشته بود برای دوستی! این مرد لایق بهترین زندگی بود. این مرد قلبش به وسعت دنیا بود!
نیمه‌های شب بود و ارمیا هنوز در خیابان قدم می‌زد. "آه سید... سید... سید! چه کردی با این جماعت! کجایی سید؟ خوب شد رفتی و ندیدی زنت روی خاک قبرت افتاد! خوب شد نبود و ندیدی آیه‌ات شکست! خوب شد نبود بی‌بینی زنت زانوی غم بغل گرفت! آه سید... رنگ پریده‌ی آیه‌ات را ندیدی؟ آن لحظه که لحظه‌ی جان‌کندنت را برایش به تصویر کشیدی یادت به قول قرار آخرت بود و یادت نبود آیه‌ات می‌شکند؟ یادت بود به قرارهایت اما یادت نبود آیه‌ات می‌میرد؟ آیه‌ات رنگ بر رخ نداشت! آیه‌ات گویی بالای سرت بود که عاشقانه نگاه در چشمانت

می‌انداخت و صورتت را می‌کاوید! سید... سید... سید! چه کردی با آیات! چه کردی با دخترکت! چه کردی با من! من که چند روز است زندگیاات را دیده‌ام، همسرت را دیده‌ام، تو را دیده‌ام، از فریادهای خاموش همسرت جان دادم! تو که همه چیز داشتی! چرا رفتی؟ چرا درکت نمی‌کنم؟ چرا تو و زنت را نمی‌فهمم؟ چرا حرف‌هایش را نمی‌فهمم؟ اصلا تو چه دیدی که بی‌تاب مرگ شدی؟ چه دیدی که از آیات گذشتی؟ چه گفتی که از تو گذشت! آیات چه می‌داند که من عاجز شده‌ام از درک آن؟ چه دیدی که دنیایی را رها کردی که من با همه‌ی نداشته‌هایم دودستی به آن چسبیده‌ام!"

"این چه داستانی؟ این چه داستانی که منو توش انداختید؟ چرا من باید تو ماشین پدرزن تو بشینم!؟"

کار و زندگی‌اش به هم خورده بود. روزهایش را گم کرده بود. گاهی تا اذان صبح بیدار بود و به سجاده‌س مسیح نگاه می‌کرد. گاهی قرآن روی طاقچه‌ی یوسف را نگاه می‌کرد. نمی‌دانست چه می‌خواهد اما چیزی او را به سمت خود می‌کشید. خودش را روی نقطه‌ی صفر می‌دید و سیدمهدی را روی نقطه‌ی صد! سیدمهدی شده بود درد و درمانش! شده بود گمشده‌ی این سال‌هایش... شده بود برادر! "تو که سال‌ها کنارم بودی و نگاهم نکردی! شاید هم این من بودم که از تو رو برگرداندم! و تو از روزی که رفتی مرا به سمت خود کشیدی! درست از روزی که رفتی، دنیايم را عوض کردی! منی که از جنس تو و آیات فراری بودم، منی که از جنس تو نبودم، از دنیای تو نبودم! سید... سید... سید! تو لبخند خدا را داشتی سید! تو نگاه خدا را داشتی! مثل آیات! آیهای که شبیه لبخند خداست!" به خانه که رسید، مسیح و یوسف در خواب بودند. در جایش دراز کشید. اذان صبح را می‌گفتند که از خواب پرید. لبخند زد... سیدمهدی با او حرف زده بود. خدا معجزه کرده بود. ارمیا دوباره متولد شد...

امروز فخرالسادات با قهر از خانه‌ی آیه رفت. سیدمحمد بعد از عذرخواهی بابت حرف‌های مادرش، همراه او به قم بازگشت. حاج علی بعد از تماسی که داشت، مجبور شد، برای مراسم شهدای مدافع حرم به قم بازگردد. آیه تصمیم داشت به سرکارش بازگردد. از امروز او بود و کودکش؛ مسئول این زندگی بود. مسئول کودکش بود، باید شروع کند. غم را در دلش نگاه دارد و یا علی بگوید...

روی مبل نشسته بود و کنترل تلویزیون را برداشت...
سیدمهدی: آیه بانو! بیا فیلمت شروع شد، نگی نگفتم!
کلافه از روی مبل بلند شد، به سمت یخچال رفت...
_در یخچالو باز نذار بانو، اسرافه! گناهه بانو جان! اول فکر کن اون تو چی می‌خوای، بعد درشو باز کن جانگم!

بی‌آنکه در یخچال را باز کند، به سمت اتاق خوابش رفت:
_بانو برقا خاموشه؟ نخوری زمین یه وقت!
خودش را روی تخت پرت کرد...

_خودتو اون جوری روی تخت ننداز، مواظب باش بانو! هم خودت درد می‌کشی هم اون بچه‌ی زبون بسته!
آرام روی تخت دراز کشید و خود را سر جای همیشگی مردش مچاله کرد:
_هوا سرده بانو، یه پتو روت بکش سرما نخوری! تو که سریع سرما می‌خوری، چرا مواظب نیستی بانو؟!
گوشه پتو را روی خود کشید. چشم بست و خواب او را در آغوش کشید...

-آیه بانو... بانو!
آیه لبخند زد:
_برگشتی مهدی؟

_جایی نرفته بودم که برگردم بانو! من همیشه پیشتم، تو جدیداً حرف گوش نکن شدی بانو! واسه همینه که تنها موندی بانو!
آیه لب ورچید:

– نخیرم! من تنها نیستم، خیلی‌ام دختر خوب و حرف گوش کنی‌ام!

– تو همیشه بهترین بودی بانو!

زمین تکان خورد... آیه نگاهی به اطراف کرد. مردش لبخند می‌زد، انگار روی کشتی بودند. مهدی به او نزدیک شد. چادرش را از سرش برداشت و چادر دیگری روی سرش کشید. باز لبخند زد و آیه به عقب کشیده شد. خود را روی لنگرگاه دید... کشتی مهدی وارد آب‌های آزاد شد و از تمام کشتی‌های اطراف جدا شد، دور و دورتر شد... آیه فریاد زد:

– مهدی!

از خواب پرید... نفس گرفت؛ رو به عکس مردش کرد. "کجایی مرد من؟ چرا چادرم را عوض می‌کنی؟ چرا چیزی را می‌خواهی که خارج از توان من است؟ تو که آیه‌ات را می‌شناسی!"

از پدر تعبیر خواب را یاد گرفته بود. حداقل این ساده اش را خوب می‌فهمید، عوض کردن چادر، عوض کردن همسر است و سید مهدی همسری اش را از سر آیه برداشت.

از جایش بلند شد، سرش گیج رفت. روی تخت نشست... صدای زنگ در خانه درآمد، از جا بلند شد و چادرش را بر سر کشید. صاحبخانه پشت در بود!

– سلام خانم علوی!

– سلام آقای کلانی!

کلانی: تسلیت عرض می‌کنم خدمت‌تون!

– ممنونم! مشکلی پیش اومده؟ هنوز تا سر ماه مونده!

– به خاطر کرایه خونه نیست؛ حقیقتش می‌خواستم بدونم شما کی بلند می‌شید! حالا که همسرتون فوت کردن، دیگه باید خونه رو تخلیه کنید! آیه ابرو درهم کشید:

– منظورتون چیه؟ ما قرارداد داریم!

_همسرم دوست نداره حالا که همسرتون فوت کردن اینجا باشید، اگه امکانش هست در اسرع وقت خونه رو خالی کنید!
آیه محکم و جدی گفت:

_با این که حق این کار رو ندارى و حق با منه اما من نماز مى خونم، جای شکر دار نماز نمی خونم! خونه پیدا کردم باهاتون تماس می گیرم؛ پول پیش منو آماده کنید لطفا، خدانگهدار!
در را بست... پشت در نشست. "رفتی و مرا خانه به دوش کردی؟ گناهم چیست که تو رفته ای؟"

به پدر که زنگ زد، صدایش می لرزید. شب پدر رسید... آیه بی قراری می کرد برای خاطراتی که باید آن قدر زود دل بکند. به جای جای خانه نگاه می کرد... این آخرین خانه ی آیه و مردش بود؛ چگونه دل بکند از این خاطرات؟

سه روز گذشته بود. خانه برای یک زن تنها با کودکی در شکم، پیدا نمی شد، حتی با وجود حاج علی که پدر بود. زندگی یک زن تنها هنوز هم عجیب است... هنوز هم سوال دارد؛ اگر کسی هم اجاره می داد آیه و حاج علی یا خانه را نمی پسندیدند یا صاحبخانه را!
رها که زنگ در خانه را زد، آیه چشمانش سرخ بود. رها و صدرا وارد خانه شدند. بعد از تعارفات معمول رها پرسید: از کی میای سرکار؟ جات خالیه!
_میخواستم پیام، اما اتفاقی افتاده که یه کم درگیرم کرده!
صدرا: چی شده؟ کمکی از دست ما برمیاد؟
حاج علی آهی کشید:

_صاحبخونه جوابش کرده، دنبال خونه ایم!
رها دستش را روی دهانش گذاشت:
_خدای من... هنوز که ۶ ماه از قراردادتون مونده!
چای بهارنارنج را به لب برد:

_میگه شوهرت مُرده، زخم راضی نیست، منم گفتم بلند می شم.

قانوناً نمی‌تونه این کارو بکنه! می‌خواید ازش شکایت کنید؟ من می‌تونم
کاراشو انجام بدم!

آیه لیوان را روی میز گذاشت:

مهم نیست! وقتی زنش راضی نیست، یعنی شک داره! نمی‌خوام باعث
آشفتن شدن زندگی یه خانواده بشم؛ به قول مَهدی "هیچی مهم‌تر از حفظ
یک خانواده نیست."

صدرا: حالا جایی رو پیدا کردید؟

حاج علی: نه! پیدا کردن یه خونه برای زنی با شرایط آیه سخته!
صدرا فکر کرد و بعد از چند دقیقه نگاهی به رها انداخت. حرفش را مزمزه
کرد:

راستش حاج آقا خونه‌ی ما دو واحدیه! یه واحد برای برادرم بود که الان
خالیه و واحد بغلی‌ش هم برای منه که تا سال دیگه خالیه! فردا بیاید
خونه رو ببینید، اگه موردپسند بود، تا خونه‌ی بهتری پیدا کنید اونجا
بمونن!

حاج علی: نه! حالا باز می‌گردیم! اونجا مال شماست، شاید رها خانم
بخوان زودتر مستقل بشن!

رها سرش را پایین انداخته بود. "رویا بانوی آن خانه است! من که حقی
در این زندگی ندارم حاجی!"

صدرا نگاهی به رها انداخت:

رها هم این جور راحتی‌تره، بودن آیه خانم هم برای رهاخوبه، هم آیه
خانم با این وضع تنها نیستن لطفا قبول کنید! من با مادرم هم صحبت
می‌کنم.

حاج علی نگاهی به آیه انداخت و آیه نگاه به رها. چشمان رها مطمئنش
کرد که بودنش خواسته‌ی او هم هست!

آیه: قبوله؛ فقط پول پیش و اجاره رو به توافق برسیم من مشکل ندارم!
قبل از مستقل شدنتون هم به من بگید که بتونم به موقع خونه رو خالی کنم.

حاج علی هم این‌گونه راضی‌تر بود، شهر غریب و تنهایی دخترکش دلش را می‌لرزاند، حالا دلش آرام بود که مردی هست، رهایی هست!
صدرا: خب حالا دیگه ناراحت نباشید سید! کی بیایم برای اسباب‌کشی؟
رها: آیه که هنوز خونه رو ندیده!

صدرا لبخندی زد:

این حرفا فرمالیته‌ست! به خاطر تو هم شده میان!
لبخند بر لب هر چهار نفر نشست. صدرا تلفنش را درآورد و گفت:
به ارمیا و دوستاش زنگ بزنم خبر بدم که لباس کارگری‌هاشونو دربیارن!
حاج علی: باهاتش در ارتباطی؟

صدرا: آره، پسر خوبیه؛ رفاقت بلده!

حاج علی: واقعا پسر خوبیه. اون روز که فهمیدم ارتشیه تعجب کردم، فکرشم نمی‌کردم.

صدرا: آره خب، منم تعجب کردم.

روز اسباب‌کشی فرارسید. سایه و رها نگذاشتند آیه دست به چیزی بزند. همه‌ی کارها را انجام دادند و آخر شب بود که تقریبا چیدن خانه‌ی آیه تمام شد.

خانه‌ی خوبی بود اما نسبت به خانه‌ی قبلی کمی کوچک‌تر بود. حالا که مردش در دو متر خاک خفته است چه اهمیت دارد متراژ خانه؟
ارمیا دلش آرام گرفته بود. نگران تنهایی این زن بود. کار دنیا به کجا رسیده که غریبه‌ها برایش دل می‌سوزانند؟ کار دنیا به کجا رسیده که دردش را نامحرمان هم می‌دانند!

قاب عکس مردش را روی دیوار نصب کرده بودند. نمی‌دانست چه کسی این کار را کرده است ولی سپاسگزارش بود، اصلا چه اهمیت دارد که

بداند ارمیا با چه عشقی آن قاب عکس را کنار عکس رهبر نصب کرده است؛ اصلاً چه اهمیت دارد که بداند ارمیا نگاهش به دنیای آیه عوض شده است؟!

آیه مقابل مردش ایستاد "خانه‌ی جدیدمان را دوست داری؟ کوچک‌تر از قبلی‌ست نه؟ اما راحت‌تر تمیز می‌شود! الان که دیگر کسی سراغم نمی‌آید، تو که بودی همه بودند، تو که رفتی، همه رفتند... این است زندگی من، از روزی که رفتی... از روزی که رفتی همه چیز عوض شده! همه‌ی دنیا زیر و رو شده است، راستی مرد من... یادت هست آن لباس‌ها را کجا گذاشتی؟ یادت هست که روز اولی که دانستی پدر شده‌ای چقدر لباس خریدی؟ یادت هست آن‌ها را کجا گذاشتیم؟" صدای زنگِ در، آیه را از گفت‌وگو با مردش بازداشت. در را که گشود، رها بود و صدرا با سینی بزرگ غذا... آیه کنار رفت وارد شدند: _راحتید آیه خانم؟

_بله ممنون، خیلی بهتون زحمت دادم.

حاج علی از اتاق بیرون آمد:

_چرا زحمت کشیدید؟

صدرا: کاری نکردیم، با مادرم صحبت کردم وقتایی که شما اینجا نیستید،

رها بیاد بالا که آیه خانم تنها نباشن!

رها به گفت‌وگوی دقیق قبلش اندیشید...

صدرا: با مادرم صحبت کردم. وقتی حاجی رفت، شب‌ها برو بالا، به کارای

خونه برس و حواست به مادرم باشه! وقتی هم معصومه برگشت، زیاد

دورو برش نباش! باشه؟

رها همان‌طور که به کارهایش می‌رسید به حرف‌های صدرا گوش می‌داد.

این بودن آیه برایش خوب بود، برای دلش خوب بود!

_مزاحم زندگی شما شدم.

رها اعتراض کرد:

_آیه!

حاج علی: ما واقعا شرمنده‌ی شما ایم، هم شما هم خانواده؛ واقعا پیدا کردن جای مطمئنی که میوه‌ی دلمو اونجا بذارم کار سختیه. صدرا: این حرفا رو نزنید حاج آقا! ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم، شما هم شامتون رو میل کنید، نوش جونتون!

صدرا که به سمت در رفت، رها به دنبالش روان شد. از پله‌ها پایین می‌رفتند که در ساختمان باز شد و رویا وارد شد...

تن رها لرزید. لرزید از آن اخم‌های به‌هم گره خورده... از آن توپی که حسابی پُر بود و روزهاست که دلیل پُر بودنش فقط رها بود! رویا: باید با هم حرف بزنیم صدرا! صدرا لبخندی به رویایش زد:

_سلام، چرا بی‌خبر اومدی!

_همچین بی‌خبرم نیومدم، شما دو روزه گوشی‌تو جواب ندادی!

_حالا بیا داخل خونه ببینم چی شده که این جور شدی!

رویا وارد شد. صدرا به رها اشاره کرد که وارد شود و رها به داخل خانه رفت، در که بسته شد رویا فریاد زد:

_تو با اجازه‌ی کی خونه‌ی منو اجاره دادی؟

صدرا ابرو در هم کشید:

_صداتو بیار پایین، می‌شنون!

_دارم می‌گم که بشنون، نمی‌گی شگون نداره؟ می‌خوای توئم مثل برادرت

بمیری... خب بمیر! به جهنم! دیگه خسته‌ام صدرا... خسته! می‌فهمی؟

_نه... نمی‌فهمم! تو چت شده؟ این حرفا چیه؟

_اول که این دختره رو عقد کردی آوردی توی این خونه، حالا هم یه بیوه

زن رو آوردی... این یعنی چی؟! این یعنی فقط تو یه...

صورت رویا سوخت و حرفش نیمه کاره ماند. رها بود که زد تا بشکند کلام زنی را که داشت حُرمت می‌شکست... حُرمت مَرَدش را... حُرمت آیه‌اش را... حُرمت این خانه را!

رویا شوکه گفت: تو؟! تو؟! تو به چه حقی روی من دست بلند کردی؟! صدرا؟!!

صدرا: به همون حقی که اگه نزده بود من زده بودم! تو اصلاً فهمیدی چی گفتی؟ حُرمت همه رو شکستی!

رویا خواست چیزی بگوید که صدای مادر صدرا بلند شد:

_ بسه رویا! به من زنگ که خبر صدرا رو بگیری، بهت گفتم؛ پا شدی اومدی اینجا که حرف بزنی، راهت دادم؛ اما توی خونه‌ی من داری به پسرم توهین می‌کنی؟ برگرد برو خونه‌تون، دیگه ادامه نده! الان هم تو عصبانی هستی هم صدرا! بعداً درباره‌ش صحبت می‌کنیم!

کلمه‌ی بعداً رویا را شیر کرد:

_ چرا بعداً؟ الان باید تکلیف منو روشن کنید! این دختره باید از این خونه بره! هم خودش و هم اون دوست پاپتیش!

صدرا از میان دندان‌های کلید شده‌اش غُرید:

_ خفه شو رویا... خفه شو!

کسی به در کوبید، رها یخ کرد. صدرا دست روی سَرش گذاشت. محبوبه خانم لب گزید. "شد آنچه نباید می‌شد!" در را خود رویا باز کرد، آمده بود حقش را بگیرد... پا پس نمی‌کشید... آیه که وارد شد، حاج علی یا الله گفت.

صدرا: بفرمایید حاجی! شرمنده سر و صدا کردیم، شب اولی آرامش شما به هم خورد!

صدرا دست پاچه بود. حرف های رویا واقعا شرمسارش کرده بود، اما آیه آرام بود. مثل همیشه آرام بود:

_ فکر کنم شما اومدید با من صحبت کنید.

_با تو؟ تو کی باشی که من بخوام باهات حرف بزوم؟
_شنیدم به رها گفتمی با دوست پاپتی باید از این خونه بری، اومدم
بینم مشکل کجاست!
_حقته! هر چی گفتم حقته! شوهرت مُرده؟ خب به دَرک! به من چه؟ چرا
پاتو توی زندگی من گذاشتی؟ چرا تو هم عین این دختره هوارِ زندگی من
شدی؟
_این دختره اسم داره! بهت یاد ندادن با دیگران چطور باید صحبت کنی؟
این بارِ آخرت بود! شوهر من مُرد؟ آره! مُرده و به تو ربطی نداره!
همین طور که به تو ربط نداره که من چرا توی این خونه زندگی می‌کنم!
من با محبوبه خانم صحبت کردم، هم ایشون راضی بودن هم آقای صدرا!
شما کی هستید؟ چرا باید از شما اجازه بگیرم؟
رویا جیغ زد:

_من قراره توی اون خونه زندگی کنم!
آیه ابرویی بالا انداخت:
_اما به من گفتن که اون خونه مال آقا صدرا و همسرشه که می‌شه رها!
رها هم با اومدن من به اون خونه مشکلی نداره، راستی... شما برای چی
باید اونجا زندگی کنید؟
رها سر به زیر انداخت و لب گزید. صدرا نگاهش بین رها و آیه در گردش
بود. هرگز به زندگی با رها در آن خانه فکر نکرده بود! ته دلش مالش رفت
برای مظلومیت همسرش! محبوبه خانم نگاهش خریدارانه شد. دخترک
سبزه روی سیاه چشم، با آن قیافه‌ی جنوبی‌اش، دلنشینی خاصی داشت...
دخترکی که سیاه‌بخت شده بود!
رویا رنگ باخت... به صدرا نگاه کرد. صدراایی که نگاهش درگیر رها شده
بود:

_این زندگی مال من بود!

آیه: خودت می‌گی که بود؛ یعنی الان نیست!

_ شما با نقشه زندگی منو ازم گرفتید!

آیه: کدوم نقشه؟ رها رو به زور عقد کردن که اگه نقشه‌ای هم باشه از

این طرفه نه اون طرف!

_ این دختره قرار بود...

آیه میان حرفش دوید:

_ رها!

_ هرچی! اون قرار بود زن عموی صدرا بشه، نه خود صدرا! من فقط دو روز

با دوستام رفتم دماوند، وقتی برگشتم، این دوست شما، همین که همه‌ش

خودشو ساکت و مظلوم نشون می‌ده شده بود زنِ نامزد من... شده بود

هووی من!

آیه: اگه بحثِ هوو باشه که شما می‌شید هووی رها! آخه شما زن دوم

می‌شید، با اخلاقی که از شما دیدم خدا به دادِ همسرتون برسه!

صدرا فکر کرد "رها گفته بود آیه جزو بهترین مشاوران مرکز صدر است؟

پس آیه بهتر می‌داند چه می‌گوید!"

رویا پوزخندی زد:

_ شما هم می‌خواید به جمع این هووها بپیونددید؟

صدرا اخم کرد و محبوبه خانم سرش را از خجالت پایین انداخت. چه

می‌گفت این دخترکِ سبک سر؟ شرمنده‌ی این پدر و دختر شده بودند،

شرمنده‌ی مردِ شهیدش!

آیه سرخ شد و لب گزید. اشک چشمانش را پُر کرد. رها سکوت را

شکست تا قلب آیه‌اش نشکند. این بغض فروخورده مقابل این دخترک

نشکند:

_ پاتو از گلیمت درازتر نکن! هرچی به من گفتی، سکوت کردم، با این‌که

حق با تو نبوده و نیست، بازم گفتم من مداخله نکنم؛ اما وقتی به آیه

می‌رسی اول دهننتو آب بکش! اگه تو به هر قیمتی دنبال شوهری و برات

مهم نیست اون مرد زن داره یا نه، تو ما رسم و آیین بعضی زندگی‌ها

ادب و نجابت هنوز هست! آیه با رضایت صاحب اونه که اینجاست، پس
رفع زحمت کن!
_صدرا! این دختره داره منو بیرون می‌کنه!
صدرا رو از رویا برگرداند:
_اونقدر امشب منو شرمنده کردی که دلم می‌خواد خودم از این خونه
بیرونتم کنم!
_مامان جون... شما یه چیزی بگید! صدرا حق منه، من اومدم حقمو
بگیرم!
محبوبه خانم: اومدی حقو بگیری یا آبروی منو ببری؟ فکر می‌کردم
خانم‌تر از این حرفا باشی!
رویا با عصبانیت رو برگرداند سمت در:
_من می‌رم، اما منتظر تماس پدرم باشید!
صدرا: هستم!
رویا رفت و آیه دست به پهلویش گذاشت. آرام آرام قدم به سمت در
برمی‌داشت که صدایی مانعش شد:
_من شرمنده‌ی شما و حاج آقا شدم، روم سیاه!
صدرا ادامه‌ی حرف مادرش را گرفت:
_به‌خدا شرمنده‌ام حاجی!
حاج علی: شرمنده‌ی ما نباش! دختر من برای حق خودش نیومده بود،
برای مظلومیت رها خانم بود که اومد!
حاج علی که با آیه‌اش رفت، صدرا نگاهش به رها افتاد:
_تو هم وکیل خوبی هستیا! به درد خودت نمی‌خوری اما اسم آیه خانم که
میاد وسط مثل یه ماده شیر می‌جنگی!
محبوبه خانم: حتما دکتر خوبی هم هست! برای خودش حرف نمی‌زنه اما
پای دلش که وسط بیاد می‌تونه قیامت کنه، مثل خاله همدتمه!
رها: شرمنده که صدام بالا رفت، ببخشید!

رها رفت و جوابی به حرف‌های زده شده نداد، تایید و تکذیب نکرد، فقط رفت...

"کجا رفتی خاتون؟ دل به صدایی دادم که در پی حش این و آن سو می‌رفت! دل به طلبکاریت خوش کرده بودم! دل به طالب من بودنت خوش داشتم! دلم خوش شده بود که پای دلم وسط نیامده از آنم می‌شوی! کجا رفتی خاتونم؟ چه کرده با دلت این آیه؟ چه کرده که بغضش می‌شود فریادت؟ چه کرده که اشکش می‌شود غوغایت؟ چه کرده که مادر می‌شوی برایش؟ چه کرده این آیه‌ی روزهایت خاتون؟ به من هم بیاموز که سخت درگیر این روزمرگی‌هایت گشته‌ام! من درگیر توئم رها..."

رها رفت و نگاه صدرا مات جایی که دقایقی قبل ایستاده بود، ماند! رها که سر بر بالین نهاد، بغضش شد اشک و اشکش شد هق هق برای آیه‌ی که تا آمد، شد پشت... شد پناه! برای حرف‌های تلخ رویای همسرش اشک ریخت. رو به آسمان کرد:

خدا... آیه می‌گه هرچی شد بگو "شکر" باشه، منم می‌گم شکر!

رها به روزهایی که می‌توانست بدتر از امروز باشند اندیشید. به مادرش که شد زن دوم مردی که یک پسر داشت. به کتک‌هایی که مادرش از خواهرهای شوهرش می‌خورد! به رنج‌هایی که از بددهنی مادر شوهرش می‌کشید. "مادرم! چه روزهای سختی را گذرانده‌ای! این روزهایت به نگرانی سرنوشت شوم من می‌گذرد؟ منی که این روزها، آرام‌تر از تمام روزهای آن خانه‌ی پدری‌ام؟ مردی که سی و پنج سال تو را آزرده و اشک مهمان چشمانت شد!"

با صدای اذان چشم گشود. صدا زدن‌های خدا را دوست داشت؛ "حی علی الصلاة" دلش را می‌برد. وضو که ساخت و چادر سپیده یادگار آیه‌اش را که سر کرد، مردی آرام در اتاقش را باز کرد و به نظاره نشست نمازش را... مردی که نمازهایش به زور به تعداد انگشتان دستش می‌رسید، چند روزی بود که صبح‌هایش را این‌گونه آغاز می‌کرد. به قنوت که رسید، صدرا

دل از کف داده بود برای این عاشقانه‌های خاموش! قبل از رها کسی در این خانه نماز خوانده بود؟ به یاد نمی‌آورد! به یاد نداشت کسی این‌گونه عاشق باشد... این‌گونه دل‌بسته باشد!

"رها! تو که برایم نقشی از ریا نیستی؟! تو کارهایت از عشق است! مگر نه؟ تو خوب بودن را خوب بلدی، مگر نه؟ تو رهایم نکن رها... تنهایم! تنهایم! تنهایم! نکن رها!"

رهای این روزهایش دیگر نقش و نقاب دین داری نبود؛ حقیقت آن چادر بود؛ حقیقت آن نماز بود! رها از نقش و رنگ‌های دروغین رها بود!

قبل از اتمام سلام نمازش رفت... رفت و رها ندانست مردی روزهایش را با نگاه به او آغاز می‌کند!

ساعت هفت و نیم صبح که شد، رها لباس پوشیده، آماده‌ی رفتن بود. قرار بود که با آیه بروند. قصد خروج که کردند، صدرا صدایش زد: _صبر کن رها، می‌رسونمت!

_ممنون، با آیه می‌رم!

_مگه امروز میان سرکار؟

_آره از امروز میاد. با هم می‌ریم و میایم!

_همون ساعت ۲ دیگه؟

رها سری به تایید تکان داد.

_کلا مرکز بعدازظهر کار نمی‌کنه؟

_نه بعدازظهر گروه دیگه کار می‌کنن! دکتر صدر معتقد زنها باید برای ناهار خونه باشن و کانون خانواده رو حفظ کنن؛ میگه فشار کاری زیاد باعث می‌شه نتونن خانواده رو کنار هم نگه دارن برای همینه که ما صبحا تا ساعت دو هستیم و شعار ناهار با خانواده رو داریم تحقیقات نشون داده غذا خوردن با خانواده سر یک سفره، باعث می‌شه بچه‌ها کمتر از خونه فراری بشن و رو به جنس مخالف بیارن. ما هم که ساعتی حق ویزیت می‌گیریم؛ پنج یا شش تا مراجع در روز داریم؛ البته بیشتر بشه هم

روی روحیه‌ی خودمون تاثیر منفی داره... کلا دکتر صدر اعتقادات خاص خودش رو داره، پول درآوردن بعد از حفظ سلامت.
_پس مَرِدِ خوبیه!

_برای ما بیشتر پدره!

دلش حسرت‌زده‌ی پدر بود! آن قدر حرفش حسرت داشت که دل صدرا برایش سوخت "چه در دل داری خاتون؟ تو که پدر داری! من حسرت‌زده‌ی دیدار پدرم باید بمانم!"

آیه: بشین پشت فرمون خانم، من که نمی‌تونم با این وضع رانندگی کنم! رها: آخه با این وضع سرکار اومدنت چیه؟ خب مرخصی می‌گرفتی آیه: نیاز دارم به کار! سَرَم گرم باشه برام بهتره!

ساعت ۱۰ صبح رها با مراجعش مشغول صحبت بود. در اتاق با ضرب باز شد، رها چشم به سمت در گرداند، رویا بود.

_پس اینجا کار می‌کنی؟

_لطفا بیرون باشید، بعد از اتمام وقت ایشون، در خدمت‌تون هستم!
_بد نیست تو که این قدر چادر دور خودت پیچیدی، توی یه اتاق در بسته با نامحرم نشستی؟ شیطون نیاد وسط‌تون!
رها تشر زد:

_لطفا بیرون باشید خانم! خانم موسوی... خانم موسوی... لطفا با نگهبانی تماس بگیرید!

رویا پوزخندی زد:

_جوش نیار! حرف دارم باهات؛ بیرون منتظرم، معطلم نکن!
رها کلافه شده بود. معذرت‌خواهی کرد و مشاوره‌ای که دقایق آخرش بود را به پایان رساند. با رفتن مَرِد، رویا وارد اتاق شد.

_از زندگی من برو بیرون!

_من توی زندگی تو نیستم.

_هستی! وقتی اسمت توی شناسنامه‌ی صدراست یعنی وسط زندگی منی!

من به خواست خودم وارد زندگی آقای زند نشدم که الان به خواست خودم برم بیرون.

بالآخره که صدرا طاقت می‌ده، تو زودتر برو!
کجا برم؟

تو کار داری، حقوق داری، می‌تونی زندگی خودتو بچرخونی. از اون خونه برو! من صدرا رو راضی می‌کنم.

هنوز نفهمیدید آقای زند دیگه به حرف شما زندگی نمی‌کنه!
و این تقصیر توئه... تو بری همه چیز درست می‌شه!

رویا فریاد زد و آیه نفس گرفت. صدا را شناخته بود. از مراجعش عذرخواهی کرد و به سمت اتاق رها پا تند کرد. تازه وارد پنج ماهگی شده بود و سنگینی‌اش هر روز بیشتر می‌شد. در اتاق رها را که باز کرد، چند اتفاق افتاد... رها رو گرداند سمت در و نگاه به آیه دوخت. رویا آیه را دید و برافروخته‌تر شد و فریاد زد:

همه‌ش تقصیر شما دوتااست، شوهرمو دوره کردید که از من بگیری‌اش!
رها چشم از آیه نگرفت. نگاهش شرمنده‌ی آیه‌اش بود. رویا به سمت رهایی رفت که ایستاه بود مقابل میزش و نگاه به آیه داشت. با کف دست به سینه‌ی رها زد. رهایی که حواسش نبود و با آن ضربه، به زمین افتاد و چشم‌هایش بسته شد.

آیه جیغ زد و نگاهش مات رهای بی‌حرکت شد. خون روی زمین را که قرمز کرد، دکتر صدر و مشفق هم رسیدند... سایه که رها را دید جیغ کشید.

دکتر مشفق: خانم موسوی... خانم موسوی... با اورژانس تماس بگیرید!
تمام مراجعان و کادر درمانی آنجا جمع شده بودند. دکتر مشفق در حال معاینه‌ی رها بود، استاد روانپزشکی رها بود. پلیس آمد، اورژانس هم آمد، یکی رویا را بُرد و دیگری رها را!

در بیمارستان، رها هنوز بیهوش بود. آیه بالای سرش دعا می‌خواند و گهگاه با تلفن رها به صدرا زنگ می‌زد... هنوز خاموش بود! آیه به پلیس هر آنچه را که دیده بود گفته بود و اکنون منتظر همسر رها بودند! طرف کدام را می‌گرفت؟ زنش یا نامزدش؟ بعد از چند ساعت بالأخره تماس برقرار شد و صدای صدرا در گوشی پیچید:

– رها الان کار دارم، تازه از دادگاه اومدم بیرون! تا نیم ساعت دیگه یه دادگاه دیگه دارم، خودم بهت زنگ می‌زنم. قبل از آنکه تماس را قطع کند آیه سخن گفت:
– آقا صدرا!

قلب صدرا در سینه‌اش فرو ریخت؛ از صبح دلش شور می‌زد و حالا... چرا آیه با تلفن رها به او زنگ زده بود؟ رهایش کجاست؟
– چی شده؟ رها کجاست؟
– بیمارستان... بیاید! بهتون نیاز داره.
صدرا بدون فکر کردن به هر چیزی فقط گفت:
– اومدم!

صدرا بی‌قرار بود، با سرعت می‌رفت. به بیمارستان که رسید، چشم چرخاند برای دیدن آشنا... کسی نبود! از اطلاعات درباره‌ی رهای این روزهایش پرسید و به آیه رسید...
– آیه خانم!

آیه نگاه به صدرا بی‌قرار کرد، می‌دانست سوالش چیست، پس منتظر نشد که او بپرسد: – بیهوشه، هنوز به هوش نیومده؛ ضربه‌ی سختی به سرش خورده!
– چرا؟ تصادف کردید؟

تلفن صدرا زنگ خورد. پدر رویا بود! چه بدموقع! صدا را قطع کرد اما دوباره زنگ خورد. کلافه از آیه عذرخواهی کرد و جواب داد:

الان نمی‌تونم، باهاتون تماس می‌گیرم!

آقای شریفی: صبر کن صدرا، مشکلی پیش اومده! خودتو برسون کلانتری، بهت نیاز دارم.

صدرا وکیل آقای شریفی بود، اصلا از همین طریق رویا دیده بود و عاشقش شده بود. گوشی را قطع کرد و به سمت در بیمارستان رفت:

برمی‌گردم! شما پیشش باشید، زود میام.

آیه رفتنش را نگاه کرد "چیزی مهم‌تر از تمام زندگی‌ت هست آقای زند؟" وقتی به کلانتری رسید، آقای شریفی را دید: سلام، چی شده؟ من باید برم بیمارستان! آقای شریفی: چیز مهمی نیست، فقط تو باید رضایت بدی! رضایت چی؟

آقای شریفی: چیزی نیست، زیاد طول نمی‌کشه، با من بیا! وارد اتاق افسر نگهبان شدند.

اینم آقای زند همسر خانم مرادی، اومدن برای رضایت!

نام فامیل رها که به همسری صدرا معرفی شد برایش عجیب بود! چرا این موضوع را مطرح کرده‌اند؟ صدایی افکارش را پاره کرد:

صدرا، زودتر منو از اینجا ببر!

"رویا اینجا چه می‌کنی؟"

صدرا: اینجا چه خبره؟

افسر نگهبان: مگه شما خبر ندارید؟

صدرا سری به نشان نه تکان داد و اخم افسر نگهبان در هم رفت:

شما گفتید می‌دونن چی شده و دارن برای رضایت میان و این خانم برای همین نرفتن بازداشتگاه!

آقای شریفی: مشکلی نیست، ایشون نامزد دخترم هستن، الان رضایت می‌دن!

افسرنگهبان: نامزد دختر شما یا همسر خانم مرادی؟

آقای شریفی: هر دو!

افسر نگهبان سری به حالت افسوس تکان داد و رو به صدرا توضیح داد:
_این خانم به جرم حمله به خانم مرادی دستگیر شدن، پدرشون می‌گن
شما رضایت می‌دید، این درسته؟ رضایت می‌دید یا شکایت دارید؟
سعی کرد ذهنش را به کار بیندازد، رهای این روزهایش در بیمارستان بود.
آیه چه گفت؟ هنوز به هوش نیامده! رویا در کلانتری و رضایت صدرا را
می‌خواست؟ چه گفت افسر نگهبان؟ گفت همسر خانم مرادی یا نامزد
خانم شریفی؟! صدرا چه کسی بود؟ در تمام این زندگی‌اش چه کسی بود؟
رویا دیشب چه گفته بود؟ رها که صبح با لبخند سرکارش رفته بود! امروز
بیشتر از تمام روهای گذشته با او حرف زده بود! رویا کجای این قصه بود؟
صدرا: چه بلایی سر رها اومده؟ یکی برای من توضیح بده چرا زنم رو
تخت بیمارستانه؟

آقای شریفی: چیزی نشده، الان مهم اینه که رویا رو ببریم بیرون، اون
ترسیده!

"رهایش هم می‌ترسید، وقتی زن او شده بود! وقتی رویا داد زده بود،
حتما باز هم ترسیده بود! رهایش را ترسانده‌اند؟ این روزها رها از همیشه
ترسان‌تر بود. صدرا که ترسش را دیده بود و فهمیده بود!
صدرا: پرسیدم چی شده؟ چرا زنم بیمارستانه!

آقای شریفی: چیه زنم زنم راه انداختی؛ انگار همه چیزو فراموش کردی؟
صدرا رو به افسر نگهبان کرد:

_چی شده؟ لطفاً شما بهم بگید!

افسر نگهبان: طبق اظهارات شاهد...

رویا به میان حرفش دوید:

_اون دوستشه، هرچی گفته دروغ گفته!

افسر نگهبان: ساکت باشید خانم وگرنه مجبورم بفرستمون بازداشتگاه!

این آقا هم انگار میلی به رضایت نداره، پس ساکت باشید! داشتم

می‌گفتم آقای زند، طبق گفته شاهد ماجرا، این خانم تو محل کار خانم مرادی باهاشون درگیری لفظی داشتن و در یک حرکت ناگهانی ایشون رو هُل دادن، همسرتون زمین می‌خورن و بیهوش می‌شن! ضربه‌ای که به سرشون وارد شده شدید بوده و هنوز به هوش نیومدن؛ دکتر می‌گه تا به هوش نیان میزان آسیب مشخص نمیشه؛ متأسفانه معلوم نیست کی به هوش بیان...

دنیا دور سر صدرا چرخید. سرش به دوران افتاد. رهای این روزهایش شکننده بود... رهای این روزهایش به تکیه‌گاهی مثل آیه تکیه داده و ایستاده بود. رهای این روزهایش که کاری به کار کسی نداشت! آیه را آورد برای خاطر رهایی که دل می‌زد برایش! چرا رها خوابید؟ بیدار شو که چشمی انتظار چشمانت را می‌کشد! این سهم تو از زندگی نیست! آقای شریفی: تو رضایت بده؛ الان باید برم سفر، وقتی برگشتم، با هم صحبت می‌کنیم و مسئله رو حل می‌کنیم!

چرا همه فکر می‌کردند رها مهم نیست؟ چرا انتظار دارند صدرا از همسرش بگذرد؟ چطور رفتار کردی که زنت را این‌گونه بی‌ارزش کرده‌اند مَرَد؟ حالا می‌دانست چرا وقتی از بیمارستان بیرون آمد، نگاه آیه تلخ شد... شاید او می‌دانست صدرا به کجا و برای چه می‌رود؛ شاید او هم از همین رضایت می‌ترسید!

صدرا: من از این خانم...

مکثی کرد. به رویای روزهای گذشته‌اش فکر کرد. رویایی که تنهایش گذاشت سر خاک تنها برادرش؛ رویایی که همیشه متوقع بود و با بهانه و بی‌بهانه قهر بود! رهای این روزهایش همیشه آرام بود و صبور... مهربانی می‌کرد و بی‌توقع بود!

نفس گرفت: شکایت دارم!

"به خاطر کدام گناهت شکایت کنم؟ مظلومیتِ خوابیده روی تخت را یا نیش‌هایی که به او زد؟ حرف‌های تلخ را یا دل‌هایی که شکستی را؟"

برای خودم یا برای او؟ اویی که تمام زندگی‌ام شده! اویی که نمازش آرام
دلم گشته؟"

صدرا رو برگرداند و از بیمارستان خارج شد. رهایش روی تخت بیمارستان
بود و بیشتر از آنکه او نیازمند صدرا باشد، صدرا نیازمند او بود!
چند روز گذشته بود و صدرا بالای سرش، آیه مفاتیح در دست داشت و
می‌خواند. چندباری پدر رویا به سراغش آمده بود. رویا هنوز هم در
بازداشتگاه بود. تکلیف رها که روشن نبود. صدرا هم به هر طریقی که بود
مانع از آزادی موقت رویا شده بود.

چشمان رها لرزید... صدرا بلند شد و زنگ بالای سرش را زد. دقایقی بعد
چشمان رها باز بود و دکتر بالای سرش!
معاینه‌ها که انجام شد رها نگاهش را از پنجره به آسمان دوخت. آسمان
غبار گرفته!

صدرا: خوبی رها؟

رها تلخ شد، بد شد، برای مردی که می‌خواست مرد باشد برایش:
_خوب؟ باید می‌مردم تا خوب باشم. با روزای قبل فرقی ندارم؛ شما برید
به کارتون برسید!

صدرا: رها! این حرفا چیه؟ تو زن منی!

رها: زنت اومد دنبال حقش، زنت اومد تو رو بگیره! گفتم که ربطی به من
نداره، گفتم که زنش نیستم، گفت برو... گفتم نمی‌تونم؛ گفتم نمی‌شه! اما
گفت با تو حرف می‌زنه، گفتم صدرا این روزا به حرف تو نیست، گفت
تقصیر توئه! کدوم تقصیر؟ چرا هیچ‌کس رفتار بدشو نمی‌بینه؟ نمی‌بینه
دل می‌شکنه؟ نمی‌بینه کاراش باعث می‌شه کسایی که دوستش داشتن از
دورش برن! به من چه که تو نگاهت سرد شده؟ به من چه که رویا تو رو
حقش می‌دونه! سهم من چیه؟

صدرا: آرام باش رها؛ همه چیز درست می‌شه!

رها: نه تو خونہی پدرم جا دارم نه تو خونہی شوهرم، چی درست می‌شه؟

آیہ مداخله کرد:

– رها... این امتحان توئه، مواظب باش مردود نشی!

آیہ از اتاق بیرون رفت. رها نیاز داشت خودش را دوباره بسازد، آخر دلش شکسته بود!

صدرا حس شکست می‌کرد. رهای این روزهایش خسته بود... خسته بود و مردش تکیه‌گاهش نبود. خسته بود و مردش مَرهمش نبود! زود بود برایش که آیہ باشد برای رهایش! رها آیہ می‌خواست برای رها شدن... رها آیہ می‌خواست برای بلند شدن؛ آیہ شاید آیہی رحمت خدا باشد برای او و رهایی که برای این روزهایش بود.

رها را که به خانه آوردند، محبوبه خانم با لبخند نگاهش کرد:

– خوبی مادر؟

رها نگاهش رنگ تعجب گرفت. لبخند محبوبه خانم عمیق‌تر شد:

– این قدر عجیبه؟ من اونقدر هم بد نیستم که الان تعجب کنی، ما رو ببخش، اصلا نمی‌دونم چرا راه رو غلط رفتم؛ اما خوشخالم که این اشتباه باعث شد تو به زندگی ما بیای

نگاه آیہ به پشت سر محبوبه خانم افتاد. مادرش بود که نگاهش می‌کرد:

– مامان!

– جانم دخترکم؟

رها خود را در آغوش مادر رها کرد و هر دو گریستند... رها اشک صورت مادر را پاک کرد:

– اینجا چی کار می‌کنی؟ چطور اینجا رو پیدا کردی؟

– هفته‌ی قبل پدرت سخته کرد و مُرد...

رها دلش برای مردی که پدر بود سوخت. "چطور باید جواب آن‌همه ظلم

را می‌داد؟ چطور جواب حق‌هایی را که ناحق کرده بود را می‌داد؟"

خدای من... من نمی‌دونستم!

اشک ریخت برای پدری که پدری را بلد نبود.

بعد از هفتمش که فقط خانواده رفتن سر خاکش، رامین منو از خونه بیرون کرد. نمی‌دونستم کجا برم و چی کار کنم. شماره‌ی آیه رو داشتم، بهش زنگ زدم و اومد دنبالم و آوردتم اینجا. اون موقع بود که فهمیدم بیمارستانی و چه اتفاقی افتاده. بعد هم زحمتم افتاد گردن محبوبه خانم. این چه حرفیه؟ اینجا خونه‌ی رها جان هم هست.

رها تعجب کرده بود از این رفتار مادرشوهری که تا چند روز قبل نگاهش هم نمی‌کرد... آیه لبخند زد. یاد چند روز قبل افتاد که محبوبه خانم به خانه‌اش آمد...

محبوبه خانم: شرمنده که مزاحم شدم، اما اومدم باهاتون مشورت کنم. درواقع یه سوال ازتون داشتم.

حاج علی: بفرمایید ما در خدمتیم!

محبوبه خانم: زندگی‌مون به هم ریخته، عروسم بعد از مرگ پسرمر رفته و قصد برگشت نداره! نامزدی صدرا با دختری که خیلی دوستش داشت به هم خورده! دختری عروسم شده که نمی‌شناسمش اما همیشه صبور و مهربونه! خون پسرمر رو بخشیدن و این دختر رو آوردن گفتن خون‌بس! حاج‌آقا من اینا رو نمی‌فهمم، نمی‌فهمم این دختر چرا باید جای برادرش مجازات بشه؟ این قراره درد بکشه یا ما با هر بار دیدنش باید عذاب بکشیم؟ الانم که گوشه بیمارستان افتاده! نمی‌دونم باید چی کار کنم، این حالو بدتر می‌کنه.

حاج علی اندکی تامل کرد:

دستور دین خدا که مشخصه، یا ببخش و تمامش کن یا قصاص کن و حقتو بگیر و تمومش کن! حالا این سنت خون‌بس که از قدیم در بعضی مناطق بوده و الانم هست، از کجا ریشه داره رو نمی‌دونم! اونم حتما حکمتی توش بوده، اما حکم خدا نیست! شما اگه ببخشی، قلبت آروم

می‌شه و جریان تمام می‌شه، بعد از قصاص هم جریان تموم می‌شه، اما وقتی خون بس آوردی یعنی هر لحظه می‌خوای برای خودت یادآوری کنی که چی شد و چه اتفاقی افتاد. اون دختر به گناه نکرده مجازات شد و خدا از گناه شما بگذره که مظلوم رو آزار دادید؛ قاتل کسِ دیگه بود و الان داره آزاد زندگی شو می‌کنه. شما کسی رو مجازات کردید که هیچ گناهی نداشت جز اینکه مادرش هم قربانی همین رسم بود. مادرش هم سختی زیاد کشید. آیه و رها خانم سال‌هاست با هم دوستن و من تا حدودی از زندگی‌شون خبر دارم! اون دختر نامزد داشت و به کسی دل بسته بود. شما همه‌ی دنیا و آرزوهاش رو ازش گرفتید.

محبوبه خانم: خدا ما رو ببخشه، اون موقع داغمون زیاد بود. اون موقع نفهمیدم برادر شوهرم به پدرش چی گفت که قبول کرد خون بس بگیره، فقط وقتی که کارها تموم شده بود به ما گفتن. فرداش می‌خواست رها رو عقد کنه که صدرا جلوشو گرفت. می‌گفت یا رضایت بدید یا قصاصش کنید؛ مخالف بود. خودش وکیل و اصلاً راضی به این کار نبود. می‌گفت عدالت نیست، اما وقتی دید اونا زیر بار نمی‌رن راهی نداشت جز اینکه حداقل خودش با رها ازدواج کنه. بهم گفت صبر کنم تا یک سال بگذره و دختره رو طلاق می‌ده که بره سراغ زندگی‌ش! می‌گفت عمو با اون سن و سال این دختر رو حروم می‌کنه تا زنده است می‌شه اسیر دستشون. منو فرستاد جلو که راضی شدن عقدش بشه. پسرم آدم بدی نیست! ما نمی‌خواستیم این جور بشه، مجبور شدیم بین بد و بدتر انتخاب کنیم! حاج علی: پس مواظب این امانتی باشید که این یک سال بهش سخت نگذره!

محبوبه خانم: فکر کنم دل صدرا لرزیده براش! رویا با رفتارای بدش خیلی بد از چشم همه افتاده، الان حتی دیگه صدرا هم علاقه‌ای بهش نداره! رها همه‌ی فکرشو درگیر کرده، نمی‌دونم چی می‌شه! رها اصلاً صدرا رو می‌پذیره یا نه!

حاج علی: بسپرید دست خدا، خدا خودش بهترین رو برایشون رقم می‌زنه
ان‌شاءالله

آیه لبخند زد به مادرانه‌های محبوبه خانم. زنی که انگار بدش نمی‌آمد رها
عروس خانه‌اش باشد. رهایی که به جرم نکرده همراه این روزهایشان
بود...

چند روزی تا عید مانده بود. خانه بوی عید نداشت. تمام ساکنان این
خانه عزادار بودند. پدر، پسر، همسر... شهاب نبود، سینا نبود، سیدمهدی
هم نبود... سال بعد چه؟ چند نفر می‌آمدند و چند نفر می‌رفتند؟ فقط
خدا می‌داند!

تلفن زنگ خورد. روز جمعه بود و همه در خانه بودند؛ صدرا جواب داد و
بعد از دقایقی رو به محبوبه خانم کرد:

_مامان... آماده شو بریم! بچه‌ی سینا به دنیا اومده.

محبوبه خانم اشک و لبخندش در هم آمیخت. به سرعت خود را به
بیمارستان رساندند.

صدرا: مامان، تو رو خدا گریه نکن! الان وقت شادیه؛ امروز مادر بزرگ
شدی‌ها!

محبوبه خانم اشک را از روی صورتش پاک کرد:

_جای سینا خالیه، الان باید کنار زنش بود و بچه شو بغل می‌کرد!
پرستار بچه را آورد. خواست در آغوش مادرش بگذارد که معصومه رو
برگرداند.

محبوبه خانم: چی شده عروس قشنگم؟ چرا بچه‌تو بغل نمی‌کنی؟

معصومه: نمی‌خوام ببینمش!

صدرا: آخه چرا؟

عمویش جوابش را داد:

– معصومه نمی‌تونه بچه رو نگه داره، تا آخر عمر که نمی‌تونه تنها بمونه، باید ازدواج کنه! یه زن که بچه داره موقعیت خوبی براش پیش نیاده؛ الان یه خواستگار خوب داره، اما بچه رو قبول نمی‌کنه! صدرا ابرو درهم کشید:

– هنوز عِدّه‌ی معصومه تموم نشده، هنوز چهار ماه و ده روز از مرگ سینا گذشته! درسته بچه به دنیا اومده اما باید تا پایان چهارماه و ده روز صبرکنه؛ شما حُرمتِ مادرِ عزارِ منو نگه نداشتین، لااقل حرمت مُرده رو حفظ کنید!

صدرا از اتاق بیرون رفت. محبوبه خانم سری به تاسف تکان داد و کودک را از پرستار گرفت: – خودم نگهش می‌دارم، تو به زندگی برس! کودک را در آغوش گرفت و اشک روی صورتش غلطید. رو برگرداند گفت: – صدرا تسویه حساب می‌کنه، کارهای قانونیشم انجام می‌ده که بعدا مشکلی پیش نیاد!

چقدر درد دارد که شادی‌هایت را با زهر به کامت بریزند! وارد خانه که شدند، زهرا خانم اسپند دود کرد، آیه لبخند زد. رها خجالت زده‌ی معصومه بود، اما معصومه‌ای نیامد. نگاه‌ها متعجب شده بود که محبوبه خانم روی مبل نشست و با لبخند تلخی گفت: – بچه رو نخواست، قراره شوهر کنه!

زهرا خانم به صورتش زد. صدرا هنوز اخم بر چهره داشت. آیه: حالا باید چه کار کنید؟ صدرا به سمت مادرش رفت و بچه را در آغوش گرفت. به سمت رها رفت و کودک را به سمتش گرفت:

– مادرش می‌شی؟ اگه قبولش کنی می‌شه پسرِ من و تو! رها نگاه به آیه انداخت، نگاهش آرام بود. به مادر نگاه کرد، با لبخند سری به تایید تکان داد. چشمان محبوبه خانم منتظر بود. رها دست دراز کرد و بچه را گرفت. صدرا نگاهش را به آیه انداخت:

اگه اجازه بدید اسمشو بذاریم مَهدی!
آیه با بغض لبخند زد و تایید کرد. نامت همیشه جاویدان است یا صاحب الزمان:
من کی ام که اجازه بدم اسم امام رو روی پسرتون بذارید یا نه!
صدرا: می‌خوام مثل سیدمهدی باشه، مَرَد بشه. این کارم فقط از دست رها برمیاد!
رها: مگه می‌تونی حضانتش رو بگیری؟
صدرا: حضانتش می‌رسه به پدربزرگم، به خاطر اینکه توانایی نداره کفالتش می‌رسه به من!
رها به صورت مَهدی نگاه کرد و زمزمه کرد:
سلام پسرکم!
صدرا به پهنای صورت لبخند زد... "ممنونم خاتون! ممنون که هستی خاتونم! ممنون که مادر می‌شوی برای تنهایی‌های یادگارِ برادرم، تو معجزه‌ی خدا هستی خاتون!"
رها در اتاقی که با مادرش شریک شده بود نشست و مَهدی مقابلش روی زمین در خواب بود.
آیه در زد و وارد شد:
مبارکه! زودتر از من مادر شدی‌ها!
رها هنوز نگاهش به مَهدی بود:
می‌ترسم آیه، من از مادری هیچی نمی‌دونم!
آیه: مگه من می‌دونم؟ مادرت هست، مادرشوهرت هست؛ یادمی‌گیری، بهش عشقی رو بده که مادرش ازش دریغ کرد... رها مادر باش؛ فقط مادر باش! باقی‌ش مهم نیست، باقی‌ش با خداست، این بچه خیلی خوش‌شانسه که تو مادرش شدی، که صدرا پدر شد براش!
آیه سکوت کرد. دلش برای دخترکش سوخت. "طفلک من!"
رها: آیه کمک می‌کنی؟ من می‌ترسم!

آیه: من همیشه هستم، تا زنده‌ام کنارتم! از چیزی نترس، برو جلو!

امیر زنگ زده بود که برای دیدن بچه می‌آیند. رها لباس‌های مهدی را عوض کرده بود و شیرش را داده بود. بچه در بغل روی مبل نشسته بود و صورتش را نگاه می‌کرد. تمام کارهایش را خودش انجام می‌داد، به جز صبح‌ها که سرکار بود. زحمتش با مادر بزرگ‌هایش بود که عاشقش بودند. آیه کنارش نشست:

– شما که مهمون دارید چرا گفتم من پیام پایین؟
رها لب برچید:

– خب می‌خواستم احسان رو ببینی دیگه، بعدشم مادر احسان اصلا با من خوب نیست، تو هستی حس بهتری دارم.

آیه لبخندی به رها زد و پشت چشمی برایش نازک کرد:

– اون رویای بدبخت رو که خوب اون شب شُستی، حالا چی شده خانم شدی؟!

صدرا که نزدیک آن‌ها بود حرف آیه را شنید:

منم برام جالبه که یهو چطور اون طور شیر شد! آخه همه‌ش می‌ترسه، تازه بدتر از همه اون روزی بود که توی کلینیک دیدمش، اصلا انگار دمِ درِ خونه عوضش می‌کنن!

آیه: شما کدوم رها رو دوست دارید؟

"کدام رها را دوست دارم؟ رها که در همه حالاتش دوست داشتنی بود!"

– رهای اون شیو!

آیه: پس بهش میدون بدید که خودشو نشون بده، این منو دِق داده تا فهمیدم چطور باید شکوفاش کرد.

"شکوفایت می‌کنم بانو!"

صدای زنگ خانه بلند شد. صدرا که در را باز کرد، احسان دوان دوان به سمت رها دوید. وقتی کودک را در آغوش رهایی‌اش دید، همان‌جا ایستاد و لب برچید.

رها، مهدی را به دست آیه داد و آغوشش را برای احسان کوچکش باز کرد. احسان با دلتنگی در آغوشش رفت و خود را در آغوشش مچاله کرد.
رها: سلام آقا، چطوری؟

احسان: سلام رهایی، دیگه منو دوست نداری؟
رها ابرویی بالا انداخت! پسرکِ حسودِ من: _معلومه که دوستت دارم!
احسان: پس چرا نی‌نیِ عمو سینا رو برداشتی برای خودت؟ چرا منو برنداشتی؟

رها دلش ضعف رفت برای این استدلال‌های کودکانه! آیه قربان صدقه‌اش می‌رفت با آن چشمان سیاه و پوست سفیدش که می‌درخشید!
رها: عزیزم برداشتنی نبود که... مامان تو می‌تونه مواظب تو باشه، اما مامان این نمی‌تونست، برای همین من کمکش کردم!
احسان: مامان منم نمی‌تونه!

شیدا که از صحبت با محبوبه خانم فارغ شده بود روی مبل نشست:
_احسان! این حرفا چیه می‌زنی؟
آیه سلام کرد. شیدا نگاه دقیق‌تری به او انداخت و بعد انگار تازه شناخته باشد:

_وای... خانم دکتر! شما یید؟ اینجا چی کار می‌کنید؟
آیه: خب من اینجا مستاجریم؛ البته چون با رها جان دوست و همکار هستم، الان اومدم پایین؛ تعریف پسرتون رو خیلی شنیده بودم.
شیدا برای رها پشت چشمی نازک کرد و نگاه به امیر انداخت:
_امیر خانم دکتر رو یادته؟

امیر احوال‌پرسی کرد و رو به صدرا گفت:
_نگفته بودی دکتر آوردی تو خونه!

صدرا: من گفتم! رها خیلی وقته اینجاست.
شیدا: منظورمون اون دختره نیست!
آیه: منو رها جان همکاریم؛ از اولای دانشگاه بود که همکلاس شدیم. تو
کلینیک صدر هم همکاریم؛ حتی تیز دکترا مون رو توی یک روز ارائه دادیم؛
البته نمره‌ی رها جان بهتر از من شد!
شیدا اخم کرد:
_خانم دکتر...
آیه حرفش را برید:
_لطفا این قدر دکتر دکتر نگید، اسمم آیه‌ست.
شیدا تابی به چشمانش داد:
_آیه جان شما چقدر هوای رفیقتونو دارید!
آیه: رفاقت معنی‌ش همینه دیگه!
شیدا: اما شان و شئونات رو هم باید در نظر گرفت، این دوستی در شان
شما نیست!
صدرا مداخله کرد:
_شیدا درست صحبت کن! رها همسر منه، مادر مهدیه، بهتره این موضوع
رو قبول کنی.
امیر: اینو باید رویا قبول کنه که کرده، ما چی کار داریم صدرا.
امیر چشم غره‌ای به شیدا رفت که بحث و جدل راه نیندازد.
صدرا: اصلا به رویا ربطی نداره، رویا از زندگی من رفته بیرون و دیگه
هیچ وقت برنمی‌گرده!
شیدا و امیر متعجب گفتند:
_یعنی چی؟
صدرا: رویا از زندگی من رفت بیرون، همین‌طور که معصومه از زندگی
مهدی رفته.
شیدا: یعنی حقیقت داره؟

محبوبه خانم: آره حقیقت داره، بچه‌ها برای شام می‌مونید؟
احسان هیجان زده شد:
_بله...

صدرا: خوبه! مادرزنم یه غذایی درست کرده که باید بخورید تا بفهمید غذا چیه؛ البته دستپخت خانوم منم عالیه‌ها، اما مامان زهرا دیگه استاد غذاهای جنوبیه!

زهرا خانم در آشپزخانه مشغول بود اما صدای دامادش را شنید و لبخند زد. "خدایا شکر که دخترکم سپیدبخت شد!"

صدرا به رخ می‌کشید رهایش را... به رخ می‌کشید دختری را که ساکت و مغموم شده بود.

"سرت را بالا بگیر خاتون من! دنیا را برایت پیشکش می‌کنم، لبخند بزن و سرت را بالا بگیر خاتون!"

آخر هفته بود و آیه طبق قرار هر هفته‌اش یه سمتِ مردش می‌رفت... روی خاک نشست. "سلام مرد... سلام یارِ سفر کرده‌ی من! تنها خوش می‌گذرد؟ دلت تنگ شده است یا از رود فراموشی گذر کرده‌ای؟ دل من و دخترکت که تنگ است. حق با تو بود... خدا تو را بیشتر دوست داشت، یادت هست که همیشه می‌گفتی: "بانو! خدا منو بیشتر از تو دوست داره! می‌دونی چرا؟ چون تو رو به من داده!" اما من می‌گویم خدا تو را بیشتر دوست دارد چون تو را پیش از من بُرد؛ اصلا تو را برای خودش برداشت و آیه را جا گذاشت!"

هنوز سرِ خاک نشسته بود که پاهایی مقابلش قرار گرفت. فخرالسادات بود، سر خاک پسر آمده بود. کمی آن طرف‌تر هم خاک مردش بود! فخرالسادات که نشست، سلامی گفت و فاتحه خواند. چشم بالا آورد و گفت:

خواب مهدی رو دیدم، ازم ناراحت بود! فکر کنم به خاطر توئه؛ اون روزا حالم خوب نبود و تو رو خیلی اذیت کردم، منو ببخش، باشه مادر؟!

آیه لبخند زد:

من ازتون نرنجیدم.

دست در کیفش کرد و یک پاکت درآورد:

چندتا نامه پیش پدرم گذاشته بود، پشت این اسم شما بود.

پاکت را به سمت فخرالسادات گرفت. اشک صورتشان را پُر کرده بود.

نامه را گرفت و بلند شد و به سمت قبر شوهرش رفت...

تحویلی سال نزدیک بود. آیه سفره‌ی هفت سینش را روی قبر مردش

چیده بود، حاج علی سر مزارِ همسرش به بهشت معصومه رفته بود،

فخرالسادات روی قبر همسرش سفره چیده بود؛ چقدر تلخ است این روز

که غم در دل بیداد می‌کند!

سال که تحویل شد، جمعیت زیادی خود را به مزارِ شهدا رساندند. فاتحه

می‌خواندند و تسلیت می‌گفتند. "معامله‌ات با خدا چگونه بود که دو سر

سود بود؟ چگونه معامله کردی که بزرگ این قبیله‌ی هزار رنگ شدی؟ چه

چیزی را وجه‌المعامله کردی که همه به دیدارت می‌آیند؟ تنها کسی که

باخت من بودم... من تو را باختم... من همه‌ی دنیا را باختم!"

وقتی از سرِ خاک بلند شد، زیرِ دلش درد می‌کرد. ساعات زیادی در سرما

روی زمین نشسته بود! دستی روی کشمش کشید و کمرش را صاف کرد.

فخرالسادات کنارش ایستاد:

با تو خوشبخت بود... خیلی سال بود که دوستت داشت؛ شاید از همون

موقعی که پا توی اون کوچه گذاشتی، همه‌ش دل می‌کرد که کی بزرگ

می‌شی، همه‌ش دل می‌زد که نکنه از دستت بده؛ با این که سال‌ها بچه‌دار

نشدید و اونم عاشق بچه‌ها بود اما تو براش عزیزتر بودی؛ خدا هم معجزه

کرد برای عشقتون، مواظب معجزه‌ی عشقت باش!

حاج خانم دور شد. حاج علی به سمت آیه می‌آمد، گفته بود که بعد از تحویل سال می‌آید و آمده بود. حاج علی نشست که فاتحه بخواند که گوشه آیه زنگ خورد؛ رها بود:
_سلام، عیدت مبارک!

آیه: سلام، عید تو هم مبارک، کجایی؟
رها: اومدیم سرِ خاکِ سینا، پدرش و پدرم!
آیه: مهدی کجاست؟
رها: آوردمش سر خاک باباش، باید باباش رو بشناسه دیگه.
آیه: کار خوبی کردین، سلام منو به همه برسون و عید رو به همه تبریک بگو.

تلفن را قطع کرد و برگشت. مردی کنار پدرش نشسته بود و دست روی قبر گذاشته و فاتحه می‌خواند؛ قیافه‌اش آشنا نبود. نزدیک که رفت حاج علی گفت:
_آقا ارمیا هستن.

"ارمیا؟ ارمیا چه کسی بود؟ چیزی در خاطرش او را به شب برفی کشاند. نکند همان مرد است؟ او که این‌گونه نبود! چرا این‌قدر عوض شده است؟ این ته ریش چه بود؟" صورت سه تیغ شده‌اش مقابل چشمانش ظاهر شد و به سرعت محو شد. "اصلا به من چه که او چگونه بود و چگونه هست؟ سرت به کار خودت باشد!"
سلام کرد و به انتظار پدر ایستاد. ارمیا که فاتحه خواند رو به حاج علی کرد:

_حاجی باهاتون حرف دارم!
حاج علی سری تکان داد که آیه گفت:
_بابا من می‌رم امامزاده!

ارمیا: اگه می‌شه شما هم بمونید!
حاج علی تایید کرد و آیه نشست.

ارمیا: قصه‌ی سیدمهدی چه؟

حاج علی: یعنی چی؟

ارمیا: چرا رفت؟

حاج علی: دنبال چی هستی؟

ارمیا: دنبال آرامش از دست رفته‌م.

حاج علی: مطمئنی که قبلا آرامشی بوده؟

ارمیا: الان به هیچی مطمئن نیستم.

حاج علی: الان چی می‌خواهی؟

ارمیا: می‌خوام بدونم چی باعث شد از جونش و زنش و بچه‌ش بگذره و بره؟

آیه لب باز کرد:

ایمانش! حس اینکه از جا مونده‌های کربلاست... بی‌تاب بود، همه‌ی روزاش شده بود عاشورا، همه‌ی شباش شده بود عاشورا! از هتک حرمت حرم وحشت داشت، یه روز گریه می‌کرد و می‌گفت دوباره به حرم امام حسین (ع) جسارت شده! بعد از هزار و چهارصد سال دوباره حُرمتِ حرم رو شکستن، می‌گفت می‌خوام بشم دستای ابوالفضل‌العباس؛ می‌گفت می‌خوام بشم علی اکبر! حرم عمه‌م رو به خاک و خون کشیدن؛ گریه می‌کرد که بذارم بره، پاهاش زنجیر من بود... رهاش که کردم پر کشید! آخه گریه‌های سرِ نمازش جگرمو آتیش می‌زد. آخه هر بار سوره‌ی اتفاقی می‌افتاد به خودش می‌گفت بی‌غیرت! مهدی بوی یاس گرفته بود... مهدی دیدنی‌ها رو دیده بود و شنیده بود. اون صدای «هل من ناصر ینصرنی» رو شنیده بود. دیگه چی می‌خواید؟

ارمیا: خودشو مدیون چی می‌دونست که رفت؟

حاج علی: مدیون سیلی صورت مادرش، مدیون فرق شکافته شده‌ی پدرش، مدیون جگر پاره پاره‌ی نور چشم پیامبر؛ مدیون هفتاد و دو سر به نیزه رفته؛ مدیون شهدای دشت نینوا، مدیون قرآن روی نیزه‌ها!

ارمیا: پس چرا مردم اون زمان نفهمیدن؟
حاج علی: چون شکم‌هاشون از حرام پُر شده بود، که اگه شکمت از حرام
پر نباشه، شنیدن صداش حتی بعد از قرن‌ها هم زیاد سخت نیست!
ارمیا: از کجا بفهمم کدوم راه، راه حقه؟

حاج علی: به صدای درونت گوش بده! کدوم رو فطرتت می‌پذیره؟
اسلامی که کودک ۶ ماهه روی دست پدر پرپر می‌کنه یا اسلامی که مَرهم
می‌شه روی زخم یتیم‌ها؟ اسلامِ دفاع از مظلوم شبیه اسلام امام حسین
علیه‌السلامه یا اسلامی که جلوی چشمای بچه‌ها سر می‌بُره؟!
ارمیا: شاید اونا هم خودشون رو حق می‌دونن! شاید اونا هم دلیل دارن
که افتادن دنبال گرفتن حقشون! مگه نمی‌گن حضرت زهرا (س) هم دنبال
فدک رفت؟ اونا هم شاید طلب دارن؛ امام حسین (ع) هم رفت دنبال
حکومت، حاجی دفاع از کشور یه چیزه اما آدمایی که به ما ربط ندارن یه
طرف دیگه، اصلا تو کتاب‌هاتون نوشته سوره آزاد نمی‌شه؛ چرا الکی بریم
بجنگیم!

حاج علی: فدک حق بود که ضایع شد. فدک حق امامت بود و خلافت،
اصلا خلافت و امامت جدا از هم نبود، از هم جدا کردنش؛ حق رو از حق
دارش گرفتن، فدک یعنی حکومت مطلق امیرالمومنین، حکومت امام
حسین (ع).

ارمیا: این که شد موروثی و شاهنشاهی! مردم باید انتخاب کنن!
حاج علی: اونا آفریده شدن برای هدایت بشر! اونا بالاترین علم رو برای
هدایت بشر دارن، تو اگه بخوای یک نقاشی بکشی وقتی یه طرحی
جلوته که از همه طرف بهش اشراف داری بهتر رسمش می‌کنی یا وقتی که
فقط یک نقطه کوچیک از اون رو می‌بینی؟ اونا مُشرف به تمام دنیا
هستن، مُشرف به همه‌ی حق و باطل‌ها؛ به همه‌ی هست‌ها و نیست‌ها،
به همه دروغ‌ها و راستی‌ها؛ شاید سوره آزاد نشه، اما مهم تلاش ما برای
کمک به مظلومه مهم تلاش ما برای حفظ حریم ولایته، امام حسین (ع)

می‌دونست اونجا همه‌ی مردها کشته و زن‌ها اسیر می‌شن. رفت تا به هدف بزرگ‌ترش برسه؛ از عزیزترین چیزها و کسانش گذشت برای ما اسلام رو نگهداره، اصلا بحث تکلیف و وظیفه‌ست؛ نتیجه‌ش به ما ربطی نداره؛ البته اگر نتیجه ظاهری منظور باشه، ما مامور به وظیفه‌ایم نه نتیجه! ارمیا: من گم شدم توی این دنیا حاجی، هیچ‌کسی به دادم نمی‌رسه! حاج علی: نگاه کن! چهارده چراغ روشنای دنیات هستن و چهارده دست به سمتت دراز شدن، تمام غرق شده‌های این دنیا اگه اراده کنن و دست دراز کنن بی‌برو برگرد قبولشون می‌کنن و نجانشون می‌دن! خدا توبه کارا رو دوست داره.

آیه در سکوت نگاهشان می‌کرد. "چه می‌کنی سیدمهدی؟ یارکشی می‌کنی؟ مگر یاد کودکی‌هایت کرده‌ای که یار جمع می‌کنی برای بازی‌ای که برایمان ساخته‌ای؟"

سال نو که آمد، احساسات جدید در قلب‌ها روییده بود. صدرا دنبال بهانه بود برای پیدا کردن فرصتی برای بودن با زن و فرزندش. محبوبه خانم هم از افسردگی درآمده و مهدی بهانه‌ی خنده‌هایش شده بود؛ انگار سینا بارِ دیگر به خانه‌اش آمده بود...

شب کنار هم جمع شده و تلویزیون می‌دیدند که محبوبه خانم حرفی را وسط کشید:

می‌دونم رسمش این‌جوری نیست و لیاقت رها بیشتر از این حرف‌هاست؛ اما شرایطی پیش اومد که هر چند اشتباه بود اما گذشت و الان تو این شرایط قرار گرفتیم. هنوز هم ما عزاداریم و هم شما، اما می‌دونم که باید از یه جایی شروع بشه، رها جان مادر، پسرم دوستت داره؛ قبولش می‌کنی؟ اگه نه هر وقت که بخوای می‌تونم ازش جدا شی! اگه قبول کنی و عروسم بمونی منت سرمون گذاشتی و مدیونت هستیم. حق توئه که زندگی‌تو انتخاب کنی، اگه جوابت مثبت باشه بعد از سالگرد

سینا یه جشن براتون می‌گیریم و زندگی‌تون رو شروع می‌کنید؛ اگه نه که بازم خونه‌ی بالا در اختیار تو و مادرته تا هر وقت که بخواید. معصومه تا چند روز دیگه برای بردن جهازش میاد و اونجا خالی می‌شه، فکراتو بکن، عروسم می‌شی؟ چراغ خونه‌ی پسرم می‌شی؟ صدرا خیلی دوستت داره! اول فکر کردم به خاطر بچه‌ست، اما دیدم نه... صدرا با دیدن تو لبخند می‌زنه، برای دیدن تو زود میاد خونه؛ پسرم بهت دل بسته، امیدوارم دلش نشکنه!

رها سرش را پایین انداخت. قند در دل صدرا آب می‌کردند! "چه خوب راز دلم را دانستی مادر! نکند آرزوی تو هم داشتن دختری مثل خاتون من بود؟"

رها بلند شد و به سمت اتاقش رفت. زهرا خانم وسط را گفت:
_بذارید بیشتر همدیگه رو بشناسن! برای هردوشون ناگهانی بود این ازدواج.

محبوبه خانم: عجله‌ای نیست. تا هر وقت لازم می‌دونه فکر کنه، اونقدر خانم و نجیب هست که تا هر وقت لازم باشه منتظرش بمونیم!
"فکر دل مرا نکردی مادر؟ چگونه دوری خاتونم را تاب بیاورم مادر؟"
صدرا نفس کم آورده بود، حتی زمان خواستگاری از رویا هم حالش این‌گونه نبود! "چه کرده‌ای با این دلم خاتون؟ چه کرده‌ای که خود رهایی و من دربند تو!"

رها کودکش را در آغوش داشت و نوازشش می‌کرد. به هر اتفاقی در زندگی‌اش فکر می‌کرد جز همسر شدن برای صدرا! عروس خانواده‌ی صدر شدن!

مهدی را مقابلش قرار داد. "بزرگ شوی چه می‌شود طفلک من؟ چه می‌شود بدانی کسی برایت مادری کرده که برادرش پدرت را از تو گرفته است؟ چه بر سرت می‌آید وقتی بدانی مادرت تو را نخواست؟ من تو را می‌خواهم! مادرانه‌هایم را آن روز هم خواهی دید؟ دلنگرانی‌هایم را

می‌ریزی؟ من عاشقانه‌هایم را خرجت می‌کنم! تو فرزند می‌شوی برایم؟
گمانم نبود که تا همیشه در این خانه باشم! گمانم بود مادری برایت
می‌آید که مادری را خوب بلد است. نه چون من که می‌ترسم از فرداهایم!
دل زدنم‌هایم را برای دیر آمدن‌هایت را می‌بینی؟ بزرگ که شوی پسر
می‌شوی برای مادرانه‌هایم؟ به این پدرت چه بگویم؟ به این پدر که گاهی
پشت می‌شد و پناه، که توجه کردن را بلد است، که محبت‌هایش زیر
پوستی‌ست! چه بگویم به مردی که می‌خواهد یک شبه شوهر شود، پدر
شود!

دست کوچک پسرش را بوسه می‌زد که در باز شد. رها از گوشه‌ی چشم
قامتِ مردِ خانه را دید. برای چه آمده‌ای مرد؟ به دنبال چه آمده‌ای؟ طلب
چه داری از من که دنبالم می‌آیی؟
صدرا: خوابید؟

رها: آره، خیلی ناز می‌خوابه، از نگاه کردن بهش سیر نمی‌شم!
صدرا: شبیه پدرشه!

رها: نه! شبیه تو نیست!

صدرا لبخندی زد. "پدر بودنم را برای طفلت باور کردی خاتون؟ همسر
بودنم را چه؟ همسر بودنم برای خودت را هم قبول داری؟"
صدرا: منظورم سینا بود.

رها آهی کشید و بعد از چند دقیقه سکوت گفت: _ شما ازدواج کنید آیه
باید بره؟! "

"به بودنِ من و تو در آن خانه می‌اندیشی عزیزِ دل؟ می‌توانم دل خوش
کنم به بله گفتنت از سر عشق؟ می‌توانم دل خوش کنم که تو بله بگویی و
بانوی خانه‌ام شوی؟"

صدرا: نه؛ می‌مونن! خونه‌ی معصومه که خالی بشه، تمیزش می‌کنم و
جوری که دوست داری آماده‌ش می‌کنیم! آیه خانم هم می‌شه همسایه‌ی
دیوار به دیوار، تا هر وقت خودش و تو بخواید هم می‌مونه!

رها: با خون بس بودن من چی کار می‌کنید؟ جوابِ فامیلتون رو چی می‌دی؟

صدرا: فعلا فقط به جواب تو فکر می‌کنم! جواب مثبت گرفتن از تو سخت‌تر از روبه‌رو شدن با اوناست!

رها: رویا چی؟!

صدرا: رویا تموم شده رها، باورکن! از وقتی اومدی به این خونه، همه رو کمرنگ کردی، تو رنگ زندگی من شدی، تو با اون قلب مهربونت! رها منو ببخش و قبولم کن، به این فکر کن اگه این اتفاقات نمی‌افتاد، هیچ وقت سر راه هم قرار نگرفته بودیم؛ خدا بهم نگاه کرده که تو رو برام فرستاده! رها: شما، چطور بگم... نماز، روزه، محرم، نامحرم!

صدرا: یه روزی گفتم از جنس تو نیستم و بهت فکر نمی‌کنم اما دروغ گفتم، همون موقع هم می‌خواستم شبیه تو باشم و تو رو برای خودم داشته باشم.

رها: فرصت بدید باورتون کنم!

صدرا: تو فرصت نمی‌خوای، آیه می‌خوای! تا آیه خانم بهت نگه، تو راضی نمی‌شی!

"چقدر خوب ناگفته‌های قلبم را می‌دانی مرد!"

صدرا تلفنش را به سمت رها گرفت:

بهش زنگ بزن! الان دل می‌زنی برای بودنش!

رها تلفن را گرفت و شماره گرفت. صدرا از اتاق بیرون رفت. خاتونش خواهرانه‌های آیه‌اش را می‌خواست.

رها: آیه! سلام!

آیه: سلام! چی شده تو هی یاد من می‌کنی؟

رها: کی می‌ای؟

آیه: چی شده که این جوری بی‌تاب شدی؟ به خاطر آقا صدراست؟

رها: تو از کجا می‌دونی؟

آیه: فهمیدنش سخت نبود. از نگاهش، رفتارش، اصلا از اون بچه‌ای که به تو سپرد معلوم بود که یک دِله شده، تو هم که می‌دونم هنوز بهش شک داری!

رها: من نمی‌شناسمش!

آیه: بشناسش، اما بدون اون شوهرته؛ تو قلب مهربونی داری، شوهرتو ببخش برای اتفاقی که توش نقش زیادی نداشته، ببخش تا زندگی کنی! اون مَرِدِ خوبیه... به تو نیاز داره تا بهترین آدم دنیا بشه! کمکش کن رها! تو مهربون‌ترینی!

رها: کاش بودی آیه!

آیه: هستم... تا تو بخوای باشم، هستم؛ البته دیگه عروس شدی و من باید از اون خونه برم!

رها: نه؛ معصومه داره جهازشو می‌بره! گفته خونه رو آماده می‌کنه بریم

اونجا! تو هم تا هر وقت بخوای می‌تونی بمونی!

آیه: پس تمومه دیگه، تصمیماتون رو گرفتین؟

رها: نه آیه، گفتن که اگه نخوام می‌تونم طلاق بگیرم و با مادرم تو همون واحد زندگی کنم!

آیه: رهاط فکر طلاق رو نکن، می‌دونی طلاق منفورترین حلالِ خداست!

رها: ما خیلی با هم فرق داریم!

آیه: فرق داشتن بد نیست، خودتم می‌دونی زن و شوهر نباید عین هم

باشن، باید مکمل هم باشن!

رها: اعتقاداتمون چی؟

آیه: اون داره شبیه تو می‌شه، چندباری اومد بالا با بابام حرف زد. فهمیدم

که داره تغییر عقیده می‌ده! پسر مردم از دست رفت...

هر دو خندیدند. رها دلش آرام شده بود... خوب است که آیه را دارد!

آخر هفته بود که آیه بازگشت، سنگین شده بود. لاغرتر از وقتی که رفت شده بود... رها دل می‌سوزاند برای شانه‌های خم شده‌ی آیه‌اش! آیه دل می‌زد برای مادرانه‌های رهایش!

آیه: امشب چی می‌خوای بپوشی؟

رها: من نمی‌خوام برم، برای چی برم جشن نامزدی معصومه؟

آیه: تو باید بری! شوهرت ازت خواسته کنارش باشی، امشب برای اون و مادرش سخت‌تره!

رها: نمی‌فهمم چرا داره می‌ره!

آیه: داره می‌ره تا به خودش ثابت کنه که دخترعمویی که همسر برادرش بود، دیگه فقط دخترِ عموشه! با هیچ پسوندِ اضافه‌ای! حالا بگو می‌خوای چی بپوشی؟

رها: لباس ندارم آیه!

آیه: به صدرا گفتی؟

رها: نه؛ خب روم نشد بگم!

آیه لبخند زد و دست آیه را گرفت و به اتاقش برد. کت و دامن مشکی رنگی را مقابلش گذاشت: -چطوره؟
رها: قشنگه.

آیه: بپوشش!

آیه بیرون رفت و رها لباس را تن کرد. آیه روسری ساتن مشکی نقره‌ای زیبایی را به سمت رها گرفت...
-بیا اینم برات ببندم!

رها که آماده شد، از پله‌ها پایین رفت. صدرا و محبوبه خانم منتظرش بودند. مهدی در آغوش صدرا دست و پا می‌زد برای رها! نگاه صدرا که به رهایش افتاد، ضربان قلبش بالا رفت! "چه کرده‌ای خاتون! آن سیه چشمانت برای شاعر کردنم بس نبود که پوست گندمگون‌ات را در نقره‌ای این قاب به رخ می‌کشی؟ آه خاتون... کاش می‌دانستی که زمان عاشق

کردن من خیلی وقت است گذشته! من چشمانم از نمازهای صبحات پُر است... از قنوتت پُر است! من دل در گرو مهتر دارم! من را به صلیب می‌کشی خاتون؟ تو با این چهره‌ی زیبای جنوبی‌ات در این شهر چه می‌کنی؟ آمده‌ای شهر را به آشوب بکشی یا قلب مرا؟"

مهدی که در آغوشش دست و پا زد، نگاه از رهایش گرفت. محبوبه خانم لبخند معناداری زد.

رها روی صندلی عقب نشست و مهدی را از آغوش صدرا گرفت. محبوبه خانم با آن مانتوی کار شده‌ی سیاه‌رنگش زیبا شده بود، جلو کنار صدرا نشست.

رها عاشقانه‌هایش را خرج پسرکش می‌کرد و ندید نگاه مَرَدِ این روزهایش را که دو دو می‌زد.

آیه از پنجره‌ی خانه‌اش به خانواده‌ای که سعی داشت دوباره سرپا شود نگاه کرد. چقدر سفارش این خانواده را به رها کرده بود! چقدر گفته بود رها زن باش... تکیه‌گاه باش! مَرَدت شب سختی پیش رو دارد! گفته بود: _رها! تو امشب تکیه‌گاه باش!

وارد مهمانی که شدند، صدرا به سمت عمویش رفت و او را صدا زد: _عموجان!

آقای زند با رنگ پریده به صدرا نگاه کرد:

_شما اینجا چی کار می‌کنید؟

محبوبه خانم: شما دعوت کردید، نباید می‌اومدیم؟

آقای زند: نه... این چه حرفیه! اصلا فکرشم نمی‌کردیم بیاید، بفرمایید بشینید و از خودتون پذیرایی کنید!

چقدر این مَرَد اضطراب داشت! رها نگاهش را در بین مهمان‌ها چرخاند و او هم رنگ از رخس رفت:

_محبوبه خانم... محبوبه خانم!

محبوبه خانم تا نگاهش به رنگ پریده‌ی رها افتاد هراسان شد:

- چی شده رها؟! صدرا!

صدرا به سمت رها رفت و مهدی را از آغوشش گرفت:

- چی شدی تو؟ حالت خوبه؟

رها: بریم... بریم خونه صدرا!

"چطور می‌شود وقتی این‌گونه صدایم می‌زنی و نامم را بر زبان می‌رانی

دست رد به سینه‌ات بزنم؟"

رها چنگ به بازوی صدرا انداخت، نگاه ملتشمش را به صدرا دوخت:

- بریم!

"این‌گونه نکن بانو... تو امر کن! چرا این‌گونه بی‌پناه می‌نمایی؟"

صدرا: باشه بریم.

همین که خواستند از خانه بیرون بروند صدای هلله بلند شد. "خدایا چه

کند؟ مَرَدش با دیدن داماد این عروسی می‌شکست! مَرَد بود و غرورش...

خدایا... این کِل کشیدن‌ها را خوب می‌شناخت! عمه‌هایش در کِل کشیدن

استاد بودند، نگاهش را به صدرا دوخت. آمد به سرش از آنچه

می‌ترسیدش!" رنگ صدرا به سفیدی زد و بعد از آن سرخ شد. صدایش

زد:

- صدرا! صدرا!

صدای آه محبوبه خانم نگاه رها را به سمت دیگرش کشید. دست محبوبه

خانم روی قلبش بود:

- صدرا... مادرت!

صدرا نگاهش را از رامین به سختی جدا کرد و به مادرش دوخت. مهدی

را دست رها داد و مادرش را در آغوش کشید و از بین مهمان‌ها دوید!

جلوی سی‌سی‌یو نشسته بودند که صدرا گفت: -خودم اون برادر نامردت

رو می‌کشم!

رها دلش شکست! رامین چه ربطی به او داشت: -آروم باش!

صدرا: آروم باشم که برن به ریش من بخندن؟ خون بس گرفتن که داماد آینده شون زنده بمونه؟ پدر با تو، دختر با اون ازدواج کنه؟ زیادی ش می شد!

رها: اون انتخاب خودشو کرده، درست و غلطش پای خودشه! یه روزی باید جواب پسرشو بده!
صدرا صدایش بلند شد:

— کی باید جواب منو بده؟ کی باید جواب مادرم رو بده؟ جواب برادر ناکامم رو کی باید بده؟

رها: آروم باش صدرا! الان وقت مناسبی نیست!

صدرا: قلبم داره می ترکه رها! نمی دونی چقدر درد دارم!
محبوبه خانم در سی سی یو بود و اجازه ی بودن همراه نمی دادند. به خانه بازگشتند که آیه و زهرا خانم متعجب به آن ها نگاه کردند. صدرا به اتاقش رفت و در را بست. رها جریان را که تعریف کرد زهرا خانم بغض کرد... چقدر درد به جان این مادر و پسر ریخته بود پسر همسرش!
آیه در اتاقش نشسته بود و به حوادث امشب فکر می کرد. "اصلا رامین به چه چیزی فکر می کرد که با زن مقتول ازدواج کرده بود؟ یادش بود که رها همیشه از رفت و آمد زیاد رامین با شریکش می گفت، از اینکه اصلا از این شرایط خوشش نمی آید! می گفت رامین چشمانش پاک نیست، چطور همکارش نمی داند! امشب هم همین حرف ها را از صدرا شنیده بود! صدرا هم همین حرف ها را به سینا زده بود. حالا که در یک نزاع سر مسائل مالی، سینا مُرده بود، معصومه بهانه ی شرکت را گرفته و زن قاتل همسرش شده بود!"

آیه آه کشید... خوب بود که صدرا، رها را داشت، خوب بود که رها مهربانی را بلد بود، همه چیز خوب بود جز حال خودش! یاد روزهای خودش افتاد:

"یادت هست که وقتی دلشکسته بودی، وقتی ناراحت و عصبانی بودی، می‌گفتی تمام آرامش دنیا را لبخندم به قلبت سرازیر می‌کند! یادت هست که تمام سختی‌ها را پشت سر می‌گذاشتیم و دست هم را می‌گرفتیم و فراموش می‌کردیم دنیا چقدر سخت می‌گیرد؟ حالا رها یاد گرفته که آرامش مردش باشد!"

به عکس روبه‌رویش خیره شد "نمی‌دانی چقدر جای خالی‌ست مرد... خدایا، چقدر زود پر کشیدی... مرد من جای کنارم خالی‌ست! به دخترکت سخت می‌گذرد! چه کنم که توان زندگی کردن ندارم؟ چه کنم که گاهی سر نقطه‌ی صفر می‌ایستم؟ روزهای آیه بعد از رفتنت خوب نیست! روزهای دخترکت بعد از رفتنت خوب نیست... راستی موهایم را دیده‌ای که یک شبه سپید شده‌اند؟ دیده‌ای که خرمایی خرمن موهایم را خاکستریاش کرده و رفته‌ای؟ دیده‌ای که همیشه روسری بر سر دارم که کسی نبیند آیه یک شبه پیر شده است؟ دیدی که کسی نپرسید چرا همیشه موهایت را می‌پوشانی؟ اصلا دیده‌ای سپیدی و عسلی چشمانم با هم درآمیخته‌اند؟ دیده‌ای پوستم از سپیدی درآمد و زردی بیماری را به خود گرفته؟ دیده‌ای ناتوان گشته‌ام؟ دیده‌ای شانه‌های خم شده‌ام را؟ چگونه کودک را به دندان کشم وقتی تو رفته‌ای؟ از روزی که رفتی آیه هم رفت! روزمرگی می‌کنم دنیا را تا به تو برسم... دنیایم تو بودی! دنیایم را گرفتی و بردی! چه ساده فراموش کردی و گفתי فراموشت کنم! چطور مرا شناختی که با حرف‌های آخرت مرا شکستی؟ اصلا من کجای زندگی‌ات بودم که رفتی؟ دلت آمد؟ از نامردی دنیا نمی‌ترسیدی؟"

دلش اندکی خواب و بی‌خبری می‌خواست. دلش مردش را می‌خواست و آیه‌ی این روزها زیادی زیاده‌خواه شده بود. دلش لبخند از ته دل رها را می‌خواست، نگاه مشتاق صدرا به رها را می‌خواست، دلش کمی عقل برای رامین می‌خواست، شادی زهرا خانم و محبوبه خانم را می‌خواست،

این‌ها آرزوهای بزرگ آیه بود... آیه‌ای که این روزها زیادی زیاده‌خواه شده بود.

نفس گرفت "چه کنم در شهری که قدم به قدم پر است از خاطرات! چه کنم که همه‌ی شهر رنگ تو را گرفته است؟ چگونه یاد بگیرم بی‌تو زندگی کردن را؟ مگر می‌شود تو بروی و من زندگی کنم؟ تو نبض این شهر بودی! حالا که رفتی، این شهر، شهر مردگان است!

سه ماه گذشته بود. سه ماه از حرف‌های ارمیا با حاج علی و آیه گذشته بود... سه ماه بود که ارمیا کمتر در شهر بود... سه ماه بود که کمتر در خانه دیده شده بود... سه ماه بود که ارمیا به خود آمده بود!

کلاه کاسکتش را از سرش برداشت. نگاهش را به درِ خانه‌ی صدرا دوخت. چیزی در دلش لرزید. لرزهای شبیه زلزله! "چرا رفتی سید؟ چرا رفتی که من به خود بیایم؟ چرا داغ از دلم بیرون نمی‌رود؟ تو که برای من غریبه‌ای بیش نبودی! چرا تمام زندگی‌ام شده‌ای؟ من تمام داشته‌های امروزم را از تو دارم."

در افکار خود غرق بود که صدای صدرا را شنید: _ارمیا... تویی؟! کجا بودی این مدت!

ارمیا در آغوش صدرا رفت و گفت:

_همین حوالی بودم، دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت!

ارمیا نگفت گوشه‌ای از دلش نگرانِ زنِ تنها شده‌ی سید مهدی است. نگفت دیشب سید مهدی سراغ آیه را از او گرفته است، نگفت آمده دلش را آرام کند.

وارد خانه شدند، رها نبود و این نشان از این داشت که طبقه‌ی بالا پیش آیه است!

صدرا وسایل پذیرایی را آماده کرد و کنار ارمیا نشست:

_کجا بودی این مدت؟ خیلی بهت زنگ زدم؛ هم به تو، هم به مسیح و یوسف؛ اما گوشیاتون خاموش بود!

ارمیا: قصه‌ی من طولانیه، تو بگو چی کارا کردی؟ از جنسِ رها خانم شدی؟ یا اونو جنسِ خودت کردی؟

صدرا: اون بهتر از این حرفاست که بخواد عقبگرد کنه مثل من بشه!

ارمیا: خب چی کار کردی؟

صدرا: قبول کرد دیگه، اما حسابی تلافی کردها!

ارمیا: با مادرت زندگی می‌کنید؟

صدرا: همسایه‌ی آیه خانم شدیم، یک‌ماهی می‌شه که رفتیم بالا و مستقل شدیم!

ارمیا: خوبه، زرنگی؛ سه ماه نبودم چقدر پیشرفت کردی، حالا خانومت کجاست؟

صدرا: احتمالاً پیش آیه خانومه، دیگه نزدیک وضع حملشه، یا رها پیششه یا مادرم یا مادر رها! حاج علی و مادرشوهر آیه خانم فردا میان!

ارمیا: چه خوب، دلم برای حاج علی تنگ شده بود.

صدای رها آمد: صدرا، صدرا!

صدرا صدایش را بلند کرد:

_من اینجائم رها جان، چی شده؟ مهمون داریم! یاالله...

در داشت باز می‌شد که بسته شد و صدای رها آمد:

_آماده شو باید آیه رو ببریم بیمارستان، دردش شروع شده!

صدرا بلند شد:

_آماده شید من ماشین رو روشن می‌کنم.

ارمیا زودتر از صدرا بلند شده بود. "وای سید مهدی... کجایی؟! جای خالی تو را چه کسی پُر می‌کند؟ شاید در روزهای کودکی می‌شد جای خالی کلمات را پُر کرد اما امروز چه کسی می‌توانست جای خالی تو را پُر کند؟"

صدرا کلید خودرواش را برداشت. محبوبه خانم با مادر رها برای پیاده‌روی رفته و مهدی را هم با خود برده بودند. رها مادرانه خرج می‌کرد برای آیه‌اش!

آیه فریادهایش را به زور کنترل می‌کرد و این دلِ رها را بیشتر می‌آزرد... عزیز دلش، دلش هوای مردش را کرده بود، هوای سید مهدی‌اش را کرده بود! زیر لب مهدی‌اش را صدا می‌کرد...

ارمیا دلش به درد آمده بود از مهدی مهدی کردن‌های آیه... کجایی مرد؟ کجایی که آیه‌ی زندگیاات مظلوم‌ترین آیه‌ی خدا شده است. ارمیا دلش فریاد می‌خواست. "سید مهدی! امشب چگونه بر آیه‌ات می‌گذرد؟ کجایی سید؟ به داد همسرت برس!"

آیه را که بردند، ارمیا بود و صدرا. انتظار سختی بود. چقدر سخت است که مدیون باشی تمام زندگیاات را به کسی که زندگیاات را در طوفان‌های سخت، رها کرد تا تو آرام باشی!" چه کسی جز تو می‌تواند پدری کند برای دل‌بندت؟ چطور دخترک یتیم شده‌ات را بزرگ کند که آب در دلش تکان نخورد؟ شب‌هایی که تب می‌کند دلش را به چه کسی خوش کند؟ چه کسی لب‌خند بپاشد به صورت خسته‌ی همسرت که قلبش آرام بتپد؟ سید مهدی! چه کسی برای آیه و دخترکت، تو می‌شود؟! صدرا میان افکارش وارد شد:

به حاج علی زنگ زدم، گفت الان راه می‌افتن.

ارمیا: خوبه! غریبی براشون اوضاع رو سخت‌تر می‌کنه!

صدرا: من نگران بعد از به دنیا اومدن بچه‌ام!

ارمیا: منم همین‌طور، لحظه‌ای که بچه رو بهش بدن و همسرش نباشه بیشتر عذاب می‌کشه!

صدرا: خدا خودش رحم کنه؛ از خودت بگو، کجا بودی؟

ارمیا: برای ماموریت رفته بودیم سوریه!

صدرا: سوریه؟! برای چی؟

ارمیا: همه برای چی می‌رن؟

صدرا: باورم نمی‌شه!

ارمیا: راهیه که سید مهدی و زنش جلوم گذاشتن!

صدرا: اونجا چه خبر بود؟

ارمیا: می‌خوای چه خبری باشه؟ جنگ و مرگ و خاک و خون! راستی...
آیه خانم کسی رو ندارن؟ هیچ وقت ندیدم کسی دور و برشون باشه جز
رها خانم!

صدرا: منم تو این سه چهار ماه کسی رو جز پدرش و مادرشوهرش و
سیدمحمد ندیدم، یه روز از رها پرسیدم! این دختر عجیب تنهاست ارمیا!
رها می‌گفت مادر آیه خانم مادرشو چند سال پیش از دست داد، یه برادر
داشته که چهار ساله بوده تو یه تصادف عجیب می‌میره! مثل اینکه
می‌خواستن برن مسافرت. آیه خانم و برادرش تو کوچه کنار ماشین بودن
که مادرشون صداش می‌زنه. همون لحظه حاج علی می‌خواستنه ماشین رو
جابه جا کنه. ماشین که روشن می‌شه برادرش می‌دوئه بره پیش پدرش،
حاج علی که داشته دنده عقب می‌رفته، نمی‌بینه و برادر آیه خانم تو اون
حادثه می‌میره! همسر حاج علی هم که افسرده می‌شه و مجبور به عوض
کردن خونه می‌شن! بعد از فوت همسرش هم خونه رو فروخته و یه خونه
کوچیک‌تر گرفته و باقی پولشو داد به دامادش که بتونه خونه‌ی بهتری
کرایه کنه!

ارمیا: روز اولی که خونه‌شون رو دیدم فکر کردم بچه پولدار بوده، همه‌ش
اشتباه فکر کردم!

صدرا: همه اشتباه می‌کنن.

ارمیا: تو که زندگی‌نامه‌ی خانواده‌ش رو درآوردی، نفهمیدی عمویی،

عمه‌ای، خاله‌ای، دایی‌ای چیزی نداره؟

صدرا ابرو بالا انداخت:

_نکنه قصد ازدواج داری؟

لحنش شوخ بود و لبخند بدجنسی روی لبانش بود. ارمیا هم ادامه داد:
_قصد ازدواج دارم، مورد خوبی داری؟
صدرا: متاسفانه مادر آیه خانم یه دونه دختر بوده و دخترخاله‌ای در کار نیست! از طرف پدر هم که دوتا عمو داشته که تو جنگ شهید شدن و اصلا زن نداشتن که دختری داشته باشن، روی فامیلای آیه خانم حساب نکن!

ارمیا: رو فامیلای تو چی؟

صدرا آه کشید. هنوز زخمی که معصومه زد، درد داشت:
_فامیل من لیاقت نداره!

ارمیا: چرا پکر شدی؟

صدرا: زن داداشم با برادر رها ازدواج کرد!

ارمیا ابرو در هم کشید. مقداری حساب کتاب کرد و گفت:
_متاسفم!

صدرا: هزار بار بهش گفتم برادر من، پای شریک و رفیق رو به خونه زندگی باز نکن! رفت و آمد حدی داره، لااقل طرف رو بشناس و زندگی رو بپا! با کسی رفت و آمد کن که چشمش پاک باشه و پی ناموست نباشه، هرچی رها پاک و نجیب و بی‌آلایش و با ایمانه، رامین بویی از آدمیت نبرده! گاهی نمی‌تونم باور کنم خواهر برادرن!
ارمیا: شاید چون رها خانم کسی مثل آیه خانم رو کنارش داشت.
صدرا: آره! دوست می‌تونه زندگی‌ها رو زیر و رو کنه!

ارمیا به دوستی خود با مردی اندیشید که بعد از مرگش سر دوستی را با او باز کرده بود. چقدر دوست خوبی بود سید مهدی! چیزی مثل آیه و رها! ارمیا را از مرداب زندگی گذشته‌اش بیرون کشید و دریا را به همه وسعت و عظمتش پیش رویش گشود.

آیه به سختی چشم باز کرد. به سختی لب زد: مهدی!

صدای رها را شنید:

–آیه... آیه جان! خوبی عزیزم؟

آیه پلک زد تا تاری دیدش کم شود:

–بچه؟

لبخندِ رها زیبا بود:

–یه دختر کوچولوی جیغ جیغو داری! یه کم از پسرِ من یاد نگرفت که...

پسر دارم آرام، متین! دختر تو جفجغه‌ست؛ اصلا برای پسرم نمی‌گیرمش!

آیه: کی میارنش؟

رها: منتظرن تو بیدار بشی که جفجغه رو تحویل بدن، دخترت رو مُخ

همه رفته!

صدای در آمد. حاج علی و فخرالسادات، محمد، صدرا، ارمیا وارد شدند. با

دسته گل و شیرینی! سخت جای تو خالی‌ست مرد... چرا نیستی!

آیه که تازه به سختی نشسته بود و رها چادر گلدارش را روی سرش

گذاشته بود. با بی‌حالی جواب تبریک‌ها را می‌داد. مادر شوهرش گریه

می‌کرد، جای خالی‌ست مرد... خیلی خالی‌ست.

صدای گریه‌ی نوزادی آمد و دقایقی بعد پرستار با دخترکِ آیه آمد.

رها: دیدید گفتم جفجغه‌ست؟ صداش قبل از خودش میاد و روجک!

همه سعی داشتند جو را عوض کنند!

صدرا: رها جان قول پسر ما رو ندیا! بچه بیچاره‌م دو روزه گر می‌شه!

حاج علی: حالا کی به تو دختر می‌ده؟ همین دختر بیچاره حیف شد، بسه

دیگه!

صدرا: داشتیم حاجی؟

حاج علی: فعلا که داریم!

سیدمحمد: ای قربون دهنتم حاجی! حالا فکر می‌کنه پسر خودش چیه،

خوبه همین یک ماه پیش دیدمش! پسرهی تنبل همه‌ش یا خوابه یا

خمارِ خوابه... از خوابم که بیدار می‌شه هی خمیازه می‌کشه... انگار معتاده!

صدای خنده در اتاق پیچید. طولی نکشید که خنده‌ها جمع شد و آیه لب زد:

_بابا...

حاج علی: جان بابا؟

آیه بغض کرد:

_زیر گوش دخترکم اذان می‌گی؟ دخترکم بابا نداره! فخرالسادات حق‌هقش بلند شد. رها رو برگرداند که آیه اشکش را نبیند. چیزی میان گلوی ارمیا بالا و پایین می‌شد.

حاج علی زیر گوش دخترک اذان گفت و ارمیا نگاهش را به صورتش دوخت "چقدر شیرینی دختر سید مهدی!" نتوانست تحمل کند، بغض

گلویش را گرفته بود. از اتاق آرام و بی‌صدا خارج شد.

وقتی اذان را گفت، صدرا سعی کرد جو را عوض کند:

_حالا اسم این جغجغه خانم چی هست؟

آیه: به دخترم نگید جغجغه، گناه داره! اسمش زینبه!

فخرالسادات: عاشق دخترش بود. این قدر دوستش داشت که انگار سال‌ها

با این بچه زندگی کرده، چه آرزوها داشت برای دخترش!

فخرالسادات نگاهی به افراد اتاق کرد و گفت:

_شبيه مادرشه، مهدی همه‌ش می‌گفت دخترم باید شبیه مادرش باشه!

وقت ملاقات تمام شد و همه رفتند، قرار بود رها پیش آیه بماند. رها برای

بدرقه‌شان رفت و وقتی برگشت، نفس نفس می‌زد.

آیه: چی شده چرا دویدی؟

رها: باورت نمی‌شه چی شنیدم!

آیه: مگه چی شنیدی؟

رها: داشتم می‌رفتم که دیدم حاج خانم، آقا ارمیا رو کشید کنار و یه چیزی بهش گفت. نشنیدم چی گفت اما آخرش که داشت می‌رفت گفت تو مثل مَهْدِی منی! ارمیا هم رو زانو نشست و چادر حاج خانم رو بوسید!

آیه: گوش وایستادی؟

رها: نه... داشتم از کنارشون رد می‌شدم! اونا هم بلند حرف می‌زدن!

همه‌ی حرفاشونو که نشنیدم!

آیه: حالا کی مرخص می‌شم؟

رها: حالا استراحت کن، تا فردا!

یک هفته از آن روز گذشته بود. دوستان و همکارانش به دیدنش آمدند و رفتند. سیدمحمد دلش برای کسی لرزیده بود. سایه را چندباری دیده بود و دلش از دستش سُر خورده بود! آیه را واسطه کرد، وقتی فخرالسادات فهمید لبخند زد. مہیای خواستگاری شده بودند؛ شاید برکتِ قدم‌های کوچک زینب بود که خانه رنگ زندگی گرفت. حاج علی هم شاد بود. بعد از مرگِ همسرش، این دلخوشیِ کوچک برایش خیلی بزرگ بود؛ انگار این دختر جان دوباره به تمام خانواده‌اش داده است"

ساعاتی از اذان مغرب گذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد. حاج علی در را گشود و از ارمیا استقبال کرد:

خوش اومدی پسرم!

ارمیا: مزاحم شدم حاج آقا، شرمنده!

صدای فخرالسادات بلند شد:

بالاخره تصمیم گرفتی بیای؟

ارمیا: امروز رفتم قم، سرِ خاکِ سید مہدی، من جرات چنین جسارتی رو نداشتم!

حاج علی به داخل تعارفش کرد. صدرا و رها هم بودند.

همه که نشستند، فخرالسادات گفت:

یه پسر از دست دادم و خدا به جاش یه پسر دیگه به من داد تا براش
خواستگاری برم!

حاج علی: مبارکه ان شاءالله، امشب قراره برای سیدمحمد برید
خواستگاری؟

فخرالسادات: نه؛ قراره برای ارمیا برم خواستگاری!
حاج علی: به سلامتی... خیلی هم عالی! دیگه دیر شده بود، حالا کی
هست؟

آیه از اتاق بیرون آمد و بعد از سلام و خیر مقدم کنار رها نشست.
فخرالسادات: یه روزی اومدم خونه تون با دسته گل و شیرینی برای پسر
بزرگم. یه با حرفام دل دخترمو شکستم... حالا اومدم برای ارمیا، که جای
مهدی رو برام گرفته از آیه خواستگاری کنم!
آیه از جا برخاست:

مادر! این چه حرفیه؟ هنوز حتی سال مهدی هم نشده، سال هم بگذره
من هرگز ازدواج نمیکنم!
حاج علی: آیه جان بابا... بشین!
آیه سر به زیر انداخت و نشست.

فخرالسادات: چند شب پیش خواب مهدی رو دیدم! دست این پسر رو
گذاشت تو دستم و گفت: "بیا مادر، اینم پسرت! خدا یکی رو ازت گرفت و
یکی دیگه رو به جاش بهت داد. بعد نگاهشو به تو دوخت و گفت مامان
مواظب امانتم نیستید، امانتم تو غربت داره دق می‌کنه!" دخترم، تنهایی از
آن خداست، خودتو حروم نکن!

آیه: پس چرا شما تنها زندگی می‌کنید؟

فخرالسادات: از من سنی گذشته بود. به من نگاه کن... تنها، بی هم‌زبون!
این ده سال که همسرم فوت کرده، به عشق پسرانم و بچه‌هاشون زندگی
کردم، اما الان می‌بینم کسی دور و برم نیست! تنها موندم گوشه‌ی اون

خونه و هرکسی دنبال زندگی خودش، یه روزی دخترت می‌ره پی
سرنوشتش و تو تنها می‌مونی، تو حامی می‌خوای، پشت و پناه می‌خوای!
آیه: بعد از مهدی نمی‌تونم!

حاج علی: اول با ارمیا صحبت کن، بعد تصمیم بگیر، عجله نکن!
آیه: اما... بابا!

حاج علی: اما نداره دختر! این خواسته‌ی شوهرت بوده، پس مطمئن باش
بهش بی‌احترامی نمی‌شه!

آیه: بهم فرصت بدید، هنوز شش ماه هم از شهادت مهدی نگذشته!
ارمیا: تا هر زمان که بخواید فرصت دارید، حتی شده سال‌ها! اگه امروز
اومدم به خاطر اینکه که فردا دارم برای ماموریت می‌رم سوریه و معلوم
نیست کی برگردم، فقط نمی‌خواستم اگه برگشتم شما رو از دست داده
باشم! حقیقت اینکه که من اصلا جرات چنین جسارتی رو نداشتم! حاج
خانم گفتن، رفتم سر خاک سید مهدی تا اجازه بگیرم! الانم رفع زحمت
می‌کنم، هر وقت اراده کنید من در خدمتم! جسارتم رو ببخشید!
فخرالسادات با لبخند ارمیا را بدرقه کرد. آیه ماند و حرف‌های ارمیا... آیه
ماند و حرف‌های فخرالسادات... آیه ماند و حرف‌های آخرِ مردش... آیه
ماند و بی‌تابی‌های زینبش!

بعد از آن شب، تک تک مهمان‌ها رفتند. زندگی روی روال همیشگی‌اش
افتاده بود. آیه بود و دخترکش... آیه بود و قاب عکسِ مردش! نام ارمیا
در خاطرش آن قدر کمرنگ بود که یادی هم از آن نمی‌کرد. از مردی که
چشم به راهش مانده بود. آیه نگاهش را به همان قاب عکسِ دوخت که
مردش برای شهادت گرفته بود! همان عکس با لباس نظامی را در زمینه‌ی
حرم حضرت زینب گذاشته بودند. مردش چه با غرور ایستاده بود. سر بالا
گرفته و سینه‌ی ستبرش را به نمایش گذاشته بود. نگاهش روی قاب
عکس دیگر دوخته شد... تصویر رهبری... همان لحظه صدای آقا آمد.
نگاه از قاب عکس گرفت و به قاب تلویزیون دوخت. آقا بود! خود آقا بود!

روی زانو جلوی تلویزیون نشست. دیدار آقا با خانواده‌های شهدای مدافع حرم بود. زنی سخن می‌گفت و آقا به حرف‌هایش گوش می‌داد. آیه هم سخن گفت:

_آقا! اومدی؟ خیلی وقته منتظرم بیای! خیلی وقته چشم به راهم که بیای تا بگم تنها موندم آقا! دخترکم بی‌پدر شد... الان فقط خدا رو داریم! هیچ‌کسو ندارم! آقا! شما یتیم نوازی می‌کنی؟ برای دخترکم پدری می‌کنی؟ آقا دلت آروم باشه... ارتش پشتته! ارتش گوش به فرمانته! دیدی تا اذن دادی با سر رفت؟ دیدی ارتش سوال نمی‌کنه؟ دیدی چه عاشقانه تحت فرمان شمان؟ آقا! دلت قرص باشه!

آیه سخن می‌گفت... از دل پر دردش! از کودک یتیمش! از یتیم داری‌اش! از نفس‌هایی که سخت شده بود این روزها!

رها که به خانه‌اش رفته بود برای آوردن لباس‌های مهدی، وارد خانه شد و آیه را که در آن حال دید، با گوشی‌اش فیلم گرفت و همراه او اشک ریخت. آیه که به هق‌هق افتاد و سرش را روی زمین گذاشت، دوربین را قطع کرد و آیه را در آغوش گرفت... خواهرانه آرامش کرد.

پنج شنبه که رسید، آیه بار سفر بست! زمان زیادی بود که مردش را ندیده بود باید دخترکش را به دیدار پدر می‌برد. با اصرارهای فراوان رها، همراه صدرا و مهدی، با آیه همسفر شدند.

مقابل قبر سید مهدی ایستاده بود. بی‌خبر از مردی که قصد نزدیک شدن به قبر را داشته و با دیدن او پشیمان شد و پیش نیامد. از دور به نظاره نشست.

آیه زینبش را روی قبر پدر گذاشت:

_سلام بابا مهدی! سلام آقای پدر! پدر شدنت مبارک! اینم دختر شما! اینم زینب بابا! بین چه نازه! وقتی دنیا اومد خیلی کوچولو بود! از داغی که روی دلم گذاشتی این بچه سهم بیشتری داشت! خیلی آسیب دید و

رشدش کم بود.. اما خدا رو شکر سالمه! دستی روی صورت دخترکش کشید:

_امشب تو کجایی که ندارم بابا
من بی تو کجا خواب ببینم بابا؟
برخیز ببین دخترکت می آید
نازک بدنت آمده اینجا بابا
دستی به سرم بکش تو ای نور نگاه
این عُقده به دل مانده به جا ای بابا
هر روز نگاهم به در این خانه است
برگرد به این خانه ای احزان شده ات ای بابا
در خاطر تو هست که من مشق الفبا کردم؟
اولین نام تو را مشق نوشتم بابا
دیدی که نوشتم آب را بابا داد؟
لبهات بسی خشک شده ای بابا
من هیچ ندانم که یتیمی سخت است
تکلیف شده این به شیم ای بابا
این خانه ای تو کوچک و کم جاست چرا؟
من به مهمانی آغوش نیایم بابا؟
من از این بازی دنیا نگرانم اما
رسم بازی من و توست بیایی بابا
رها حق هقش بلند شد. صدرا که مهدی را در آغوش داشت، دست دور
شانه ای رهایش انداخت و او را به خود تکیه داد. اشک چشمان خودش
هم جاری بود. ارمیا هم چشمانش پر از اشک بود "خدایا... صبر بده به این
زن داغ دیده!"

شانه های ارمیا خم شده بود. غم تمام جانش را گرفته بود. فکرش را
نمی کرد امروز آیه را ببیند. از آن شب تا کنون بانوی سید مهدی را ندیده

بود. دل دل می‌کرد. با این حرف‌هایی که آیه زده بود، نمی‌دانست وقت پیش رفتن است یا نه؟

دل به دریا زد و جلو رفت!

آیه کفش‌های مردانه‌ای را مقابلش دید. مرد نشست و دست روی قبر گذاشت... فاتحه خواند. بعد زینب را در آغوش گرفت و با پشت دست، صورتش را نوازش کرد. عطر گردنش را به تن کشید. هنوز زینب را نوازش می‌کرد که به سخن درآمد:

... سال‌ها پیش، خیلی جوان بودم، تازه وارد دانگاه افسری شده بودم. دل به یه دختر بستم... دختری که خیلی مهربون و خجالتی بود. کارامو رو به راه کردم و رفتم خواستگاریش! اون روز رو، هیچ وقت یادم نمی‌ره... اونا مثل حاج علی نبودن، اول سراغ پدر و مادرم رو گرفتن؛ منم با هزار جور خجالت توضیح دادم که پدر مادرم رو نمی‌شناسم و پرورشگاهی‌ام! این رو که گفتم از خونه بیرونم کردن، گفتن ما به آدم بی‌ریشه دختر نمی‌دیم! اون شب با خودم عهد کردم هیچ وقت عاشق نشم و ازدواج نکنم. زندگی‌م شد کارم... با کسی هم دمخور نمی‌شدم، دوستانم فقط یوسف و مسیح بودن که از پرورشگاه با هم بودیم. تا اینکه سر راه زندگی سید مهدی قرار گرفتم. راهی که اون به پایان خوشش رسیده بود و من هنوز شروعش هم نکرده بودم! من خودمو در حد شما نمی‌دونم؛ شما کجا و من جامونده کجا؟ خواستن شما لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهن برداشتنه، حق دارید حتی به درخواست من فکر نکنید. روزی که شما رو دیدم، عشقتون رو دیدم، علاقه و صبرتون رو دیدم، آرزو کردم کاش منم کسی رو داشتم که این جوری عاشقم باشه! برام عجیب بود که از شما گذشته و رفته برای اعتقاداتش کشته شده! عجیب بود که بچه‌ی تو راهشو ندیده رفته! عجیب بود با این همه عشقی که دارید، این قدر صبوری کنید! شما همه‌ی آرزوهای منو داشتید. شما همه‌ی خواسته‌ی من بودید... شما دنیای جدیدی برام ساختید. شما و سید، من و راهمو عوض کردید. رفتم دنبال راه سید!

خودش کمکم کرد... راه رو نشونم داد... راه رو برام باز کرد... روزی که این کوچولو به دنیا اومد، من اونجا بودم! همه‌ی آرزوم این بود که پدر این دختر باشم! آرزوم بود بغلش کنم و عطر تنشو به جون بکشم! حس خوبیه که یه موجود کوچولو مال تو باشه... که تو آغوشت قد بکشه! حالا که بغلش کردم، حالا که حسش کردم می‌فهمم چیزی که من خیال می‌کردم خیلی خیلی کوچک‌تر از حسیه که الان دارم! تا ابد حسرت پدر شدن با منه... حسرت پدری کردن برای این دختر با من می‌مونه... من از شما به‌خاطر زیبایی یا پولتون خواستگاری نکردم! حقیقتش اینه که هنوز چهره‌ی شما رو دقیق ندیدم! شما همیشه برای من با این چادر مشکی هستید. اولاً که شما اجازه نمی‌دادید کسی نگاهش بهتون بیفته، الان خودم نمی‌خوام و به خودم این اجازه رو نمی‌دم که پا به حریم سید مهدی بذارم. از شما خواستگاری کردم به‌خاطر ایمانتون، اعتقاداتتون، به‌خاطر نجابتتون! روزی که این کوچولو به دنیا اومد، مادرشوهرتون اومد سراغم. اگه ایشون نمی‌اومدن من هرگز جرات این کار رو نداشتم... شما کجا و من کجا! من لایق پدر این دختر شدن نیستم، لایق همسر شما شدن نیستم، خودم اینو می‌دونم! اما اجازه‌شو سید مهدی بهم داد! جراتشو سید مهدی بهم داد. اگه قبول کنید تا آخر عمر باید سجده‌ی شکر کنم به‌خاطر داشتنتون! اگه قبول نکنید، باز من منتظر می‌مونم. هفته‌ی دیگه دوباره می‌رم سوریه! هر بار که برگردم، میام به امید شنیدن جواب مثبت شما.

ارمیا دوباره زینب را بوسید و به سمت آیه گرفت دخترکِ کوچکِ دلنشین را...

وقتی خواست برخیزد و برود آیه گفت:

زینب... زینب سادات، اسمش زینب ساداته!

ارمیا لبخند زد، سر تکان داد و رفت... آیه ندید؛ نه آن لبخند را، نه سر تکان دادن را... تمام مدت نگاهش به عکسِ حک شده روی سنگ قبر

مردش بود... رها کنارش نشست. صدرا به دنبال ارمیا رفت. مهدی در
آغوش پدر خواب بود.
رها: چرا بهش یه فرصت نمی‌دی؟
آیه: هنوز دلم با مهدیه، چطور می‌تونم به کسی فرصت بدم؟
رها: بهش فکر می‌کنی؟
آیه: شاید یه روزی؛ شاید...
صدرا به دنبال ارمیا می‌دوید:
_ارمیا... ارمیا صبرکن!
ارمیا ایستاد و به عقب نگاه کرد: تو اینجا چی کار می‌کنی؟
صدرا: من و رها پشت سر آیه خانم ایستاده بودیم، واقعا ما رو ندیدی؟
ارمیا: نه... واقعا ندیدمتون! چطوری؟ خوشحالم که دیدمت!
صدرا: باهات کار دارم!
ارمیا: اگه از دستم بر بیاد حتما!
صدرا: چطور از جنس آیه شدی؟ چطور از جنس سید مهدی شدی؟
ارمیا: کار سختی نیست، دلتو صاف کن و یا علی بگو و برو دنبال دلت؛
خدا خودش راهو نشونت می‌ده!
صدرا: میخوام از جنس رها بشم، اما آیه‌ای ندارم که منو رها کنه!
ارمیا: سید مهدی رو که داری، برو دنبال سید مهدی... اون خوب بلده!
صدرا: چطور برم دنبال سید مهدی؟
ارمیا: ازش بخواه، تو بخواه اون میاد!
ارمیا که رفت، صدرا به راهی که رفته بود خیره ماند. "از سید بخوایم؟
چگونه؟"

زینب از روی تاب به زمین افتاد... گریه‌اش گرفت... از تاب دور شد و زد
زیر گریه!

آیه رفته بود برایش بستنی بخرد. بستنی نمی‌خواست! دلش تاب می‌خواست و پسرکی که جایش را گرفته بود و او را زمین زده بود. پسرکی که با پدرش بود... گریه‌اش شدیدتر شد! او هم از این پدرها می‌خواست که هوایش را داشته باشد. تابش دهد و کسی به او زور نگوید!

مردی مقابلش روی زمین زانو زد. دست پیش برد و اشک‌هایش را پاک کرد.

-چی شده عزیزم؟

زینب سادات: اون پسره منو از تاب انداخت پایین و خودش نشست! من کوچولوئم، بابا ندارم!

زینب سادات هق‌هق می‌کرد و حرف‌هایش بریده بریده بود. دلش شکسته بود. دخترک پدر می‌خواست... تاب می‌خواست! شاید دلش مردی به نام پدر می‌خواست که او را تاب بدهد... که کسی او را از تاب به زمین نیندازد! ارمیا دلش لرزید... دخترک را در آغوش کشید و بوسید. زینب گریه‌اش بند آمد:

-تاب بازی؟

ارمیا به سمت تاب رفت و به پسرک گفت:

-چرا از روی تاب انداختی‌ش؟

پسرک: بلد نبود بازی کنه، الکی نشسته بود!

زینب: مامان رفت بستنی، مامان تاب تاب می‌داد!

پدرپسر: شما با این بچه چه نسبتی دارید؟ ما همسایه‌شون هستیم، شما رو تا حالا ندیدم!

صدای آیه آمد:

-زینب!

ارمیا به سمت آیه برگشت:

-سلام! یه کم اختلاف سر تاب‌بازی پیش اومده بود که داره حل می‌شه!

آیه: سلام! شما؟ اینجا؟

ارمیا: اومده بودم دنبال جوابِ یه سوالِ قدیمی! زینب سادات چقدر بزرگ شده! سه سالش شده؟

آیه: فردا تولدشه! سه ساله می‌شه!

زینب را روی زمین گذاشت و آیه بستنی‌اش را به دستش داد. زینب که بستنی را گرفت، دست ارمیا را تکان داد. نگاه ارمیا را که دید گفت:
_بغل!

لبخند زد به دخترکِ شیرین آرزوهایش:

_بیا بغلم عزیزم!

آیه مداخله کرد:

_لباستون رو کتیف می‌کنه!

ارمیا: پس به یکی از آرزوهام می‌رسم! اجازه می‌دید یه کم یا زینب سادات بازی کنم؟

زینب سادات خودش را به او چسبانده بود و قصدِ جدا شدن نداشت. آیه اجازه داد... ساعتی به بازی گذشت، نگاه آیه بود و پدری کردن‌های ارمیا... زینب سادات هم رفتار متفاوتی داشت! خودش را جور دیگری لوس می‌کرد، ناز و ادایش با همیشه فرق داشت، بازی‌شان بیشتر پدری کردن و دختری کردن بود.

وقت رفتن ارمیا پرسید:

_این دفعه جوابم چیه؟ هنوز صبر کنم؟

آیه سر به زیر انداخت و همان‌طور که زینب را در آغوش می‌گرفت گفت:
_فردا براش تولد می‌گیریم، خودمونیه؛ اگه خواستید شما هم تشریف بیارید!

ارمیا به پهنای صورت لبخند زد! در راه خانه آیه رو به زینبش کرد و گفت:
_امروز دخترِ من با عمو چه بازیایی کرد؟

زینب: عمو نبود که، بابا مهدی بود!

زینبش لبخندی به صورت متعجب مادر زد و سرش را روی شانه‌ی مادر گذاشت.

روز تولد بود و فخرالسادات هم آمده بود. صدرا و رهایش با مهدی کوچکشان. سیدمحمد و سایه‌ی این روزهایش. حاج علی و زهرا خانمی که همسر و خانم خانه‌اش شده بود. آن‌هم با اصرارهای آیه و رها! محبوبه خانم بود و خانه‌ای که دوباره روح در آن دمیده شده! زینب شادی می‌کرد و می‌خندید. از روی مبل‌ها می‌پرید. مهدی هم به دنبالش بدون جیغ و داد می‌دوید! صدای زنگ در که بلند شد زینب دوید و از مبل بالا رفت و آیفون را برداشت و در را باز کرد. از روی مبل پایین پرید و به سمت در ورودی رفت.

آیه: کی بود در رو باز کردی؟

زینب: بابا اومده!

اشاره‌اش به عکس روی دیوار بود. سید مهدی را نشان می‌داد:

_از اونجا اومده!

سکوت برقرار شد. همه با تعجب به آیه نگاه می‌کردند. آیه هم به علامت ندانستن سر تکان داد.

صدای ارمیا پیچید:

_سلام خانم کوچولو، تولدت مبارک!

زینب به آغوشش پرید و دست دور گردنش انداخت و خود را به او چسباند. "چه می‌خواهی جانِ مادر؟ چرا این‌گونه بی‌تاب پدر داشتن شده‌ای؟ حسرت در دل داری مگر؟ مادرت فدایت گردد!" همه از ارمیا استقبال کردند، فقط آیه بود که بعد از تعارفات، سریع از دیدش خارج شد.

"فرار می‌کنی بانو؟ از من فرار می‌کنی یا از خودت؟ بمان بانو! بمان که

سال‌هاست که مرا از خودم فراری کرده‌ای!"

سوال بزرگ هنوز در سرِ همه‌ی آن‌ها بود. زینب چرا به ارمیا بابا گفت؟ از کجا می‌دانست از سوریه آمده است؟

تمام مدت جشن را زینب از آغوش ارمیا جدا نشد. به هیچ ترفندی نتوانستند او را جدا کنند. آخر جشن بود که آیه طوری که کسی نشنود از ارمیا پرسید:

– شما بهش گفتید که پدرش هستی؟

ارمیا ابرو در هم کشید:

– من هنوز از شما جواب مثبت نگرفتم، درثانی شما باید اجازه بدید منو بابا صدا کنه یا نه! من با احساسات این بچه بازی نمی‌کنم! قرار نیست بعد از این‌همه سال که صبر کردم، با بازی با احساس این بچه‌ی شما رو تحت فشار بذارم، چطور مگه!

زینب روی پای ارمیا نشسته بود و با مهدی بازی می‌کرد. مهدی اسباب‌بازی جدید زینب را می‌خواست و زینب حاضر نبود به او بدهد. زینب لب ورچید و با دست‌های کوچکش صورت ارمیا را به سمت خود کشید:

– بابا... مهدی اذیت می‌کنه! نمی‌خوام اسباب‌بازی مو بهش بدم! چیزی در دل ارمیا تکان خورد. دلش را زیر و رو کرد... دهانش شیرین شد. ارمیا دستان کوچک زینبش را بوسید. زینب دعوايش با مهدی را از یاد برد و خود را به سینه‌ی ارمیا چسباند و چشمانش را بست. نگاه همه به این صحنه بود. زینب ارمیا را به پدری پذیرفته بود! خودش او را انتخاب کرده بود!

تا زینب به خواب رود، ارمیا ماند. برایش قصه گفت و دخترکش را خواباند. عزم رفتن کردن سخت بود. ارمیا هنوز آیه را راضی نکرده بود. بلند شد و خداحافظی کرد. دم رفتن به آیه گفت:

– من هنوز منتظرم! امیدوارم دفعه‌ی بعد...

آیه پاکت نامه‌ای به سمت ارمیا گرفت. ارمیا حرفش را نیمه تمام قطع کرد.

آیه: چندتا پاکت از سید مهدی برام مونده! یکی برای من بود، یکی مادرش، یکی دخترش وقتی سوال پرسید از پدرش... و این هم برای مردی که قراره پدرِ دخترکش بشه!
آیه نگفت برای مردی که همسرش می‌شود، گفت پدرِ دخترش! حجب و حیا به این می‌گویند دیگر؟
صدای دست زدن بلند شد... ارمیا خندید و خدا را شکر گفت.
پاکت نامه را باز کرد:

سلام! امروز تو توانستی دلِ آیه‌ای را به دست آوری که روزی دنیا را برایش زیر و رو می‌کردم! تمام هستی‌ام را... جانم را، روحم را، دنیایم را به دستت امانت می‌دهم! امانت‌دار باش! همسر باش! پدر باش! جای خالی‌ام را پُر کن! آیه‌ام شکننده است! مواظب دلش باش! دخترکم پناه می‌خواهد، پناهش باش! دخترم و بانویم را اول به خدا و بعد به تو می‌سپارم...

ارمیا نامه با در پاکت گذاشت و پاکت را در جیبش. لبخند جزء لاینفک صورتش شده بود. انگار زینب پدردار شده بود!
صدرا: گفته باشما! ما آیه خانم و زینب سادات رو نمی‌دیم ببری، تو باید بیای همین‌جا!

ارمیا: خط و نشون نکش! من تا خانومم نخواد کاری نمی‌کنم، شاید جای بزرگ‌تری بخواد!
آیه گونه‌هایش رنگ گرفت.

رها: یاد بگیر صدرا، بین چقدر زن ذلیله!
ارمیا: دست شما درد نکنه! آیه خانوم چیزی به دوست‌تون نمی‌گید؟
آیه رنگِ آمده در به صورتش پس رفت!
زهرا خانم: دخترمو اذیت نکن پسر!

فخرالسادات: پسرم گناه داره، دخترت خیلی منتظرش گذاشته!
ارمیا نگاهش را با عشق با فخرالسادات دوخت، مادر داشتن چقدر لذت بخش بود.

محمد: داداشم داره داماد می شه!

کِل کشید و صدرا ادامه داد:

پیر پسر ما هم داماد شد!

ارمیا به سمت حاج علی رفت:

حاجی، دخترتون قبولم کرده! شما چی؟ قبولم می کنید؟

حاج علی: وقتی دخترم قبولت کرده، من چی بگم؟ دخترم حرف دل

باباشو می دونه، خوشبخت بشید!

ارمیا دست پدر را بوسیده بود. این هم آرزوی آخرش "حاج علی پدرش شده بود."

ساعت ۹ شب بود و بحث عقد و مراسم بود. محمد و صدرا سر به سر ارمیا می گذاشتند و گاهی آیه را هم سرخ و سفید می کردند. تلفن خانه زنگ خورد.

حاج علی بلند شد و تلفن خانه را جواب داد. دقایقی بعد تلفن را قطع کرد و رو به آیه کرد:

آیه بابا به آرزوت رسیدی! آقا داره میاد دیدن تو و دخترت! پاشو.. تا یک ساعت دیگه میان!

ارمیا به چهره‌ی بانویش نگاه کرد. یاد فیلمی افتاد که صدرا برایش تعریف کرده بود. آن قدر اصرار کرده بود که آن را نشانش دادند. هق هق هایش را شنیده بود. آرزوهایش را! ارمیا همه را می دانست جز اینکه چرا آیه در تنهایی هایش هم حجاب داشت!

ارمیا که از موهای سپید شده‌ی بانویش نمی دانست! نمی دانست که غمها پیرش کرده اند! که اگر می دانست سه سال صبر نمی کرد!

آیه دستپاچه بود! همه دستپاچه بودند جز ارمیا که بانویش را نگاه
می‌کرد! "به آرزویت رسیدی بانو؟ مبارک است..."
صدای زنگ در که آمد، آیه جان گرفت...
پایان

اذنی بده، روی ارتش ما هم حساب کن
بی‌بی شامِ بلایم شتاب کن
این سیلِ کوفه‌ی پیمان‌شکن که نیست
با خونِ این جماعت اشقی خَضاب کن
ارتش که خواب ندارد برای تو
روی سه ساله دختر ما هم حساب کن
این رو سیاهیِ دنیا به آخر است
کاخ تمام بی‌صفتان را خراب کن

novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.

